

د. ۲
۱۱۱۱

۳۱۷
خمسہ خسر





بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند را دلم را چشم بکشی	بمعراج یقینم راه بنای
بر حمت باز کن لنجیب چو	در و نم خوان بشت و دان
دلی بخش از شست های خورشید	زبان را از سرین دیگران دور
در آسایم شکر اندیشه گردان	بد شواری ستاین سپهر گردان
خیالی را که می بندم دران درخ	بغضت ز مغانی میکنم حرج
از بهر که می میکنی خویش	سواد می میکنم در نامه خویش
جو کرد و نقش آن در پهلوس	بقی القار و پیاکن سیجیل
حساب می میکنم دیدن نیزه	بهر از من کاز دیدن نیزه
کرم را تخت کرده در حنکان	غایت را توکیل کارن کن
جو امرزش رسید میدوی	بگو بسم اللهی دل را می
با مزشش آسب تاز کر	امیدم را برون ناله کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
بمعراج یقینم راه بنای
در و نم خوان بشت و دان
زبان را از سرین دیگران دور
بد شواری ستاین سپهر گردان
بغضت ز مغانی میکنم حرج
سواد می میکنم در نامه خویش
بقی القار و پیاکن سیجیل
بهر از من کاز دیدن نیزه
غایت را توکیل کارن کن
بگو بسم اللهی دل را می
امیدم را برون ناله کرد

بیدار بودی و بیدار بودی
 در عهد کرم و کرم
 در عهد کرم و کرم
 در عهد کرم و کرم

خاک خانی از بابت مردم بود
 چرخ که در زانش زان شب
 باد همیشه راه ماسوی او
 سر ما خاک پسر کوی او
 نیت و دیم در معراج سلطان امینا که قلب خوش
 پسند شرح و الای اوست و شرف و مایه
 فلک یافش بلای اوست اوست و اوست
 که اوست با لاش که ما بر کنک و اوست
 ایستاد و محمدی که دال آخر سخن خوانده اند
 تا برشته و فی پاسبان

نیم شبی کان شیر کردن سلام
 کرد بدولت سوی کردن سلام
 و لایه در عالم بالافت
 غلغله در کتب و الا فتاد
 بر حق و وقت ضم خاستند
 هفت و نه خویش پیاد پاستند
 شب و سپیده درین اثر
 مانده زه پیرون درون تفرار
 خازن جنت زدن لی سکون
 گاه برون آمد و گاهی درون
 روضه برآورده بخار بخور
 ساخته جاسوب ز کسوی حور
 حور برده داشته چشم سیاه
 کشته ز دیده در افشان برادر
 سدره طوبی سوی بدری جهان
 بجهه کن در شب قدری جهان

در عهد کرم و کرم
 در عهد کرم و کرم
 در عهد کرم و کرم
 در عهد کرم و کرم

کوهن قوی بر آزاران نه تمام
 کشتن چنان بر آزاران نه تمام
 کوهن قوی بر آزاران نه تمام
 کشتن چنان بر آزاران نه تمام

تیر قلم شد بخشش سر نهاد	خام که بر سخت دیگر نهاد	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
محنت نه هر رقا کشت	چون بکشتان میوم کشت	کشتن چنان بر آزاران نه تمام
بود بطلید بهنگام آفتاب	تا بچارم فلک آروشتاب	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
ترک فلک رفت بسبب ط	چون علم اوشت به پنج رباط	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
بند بی بیم شد شش	در ششین خانه هفتم کد مری	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
رشته زمار زحل گشت	چون به ضم خا به هفتم گشت	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
لرزه در آمد به ثبات	کرد جو در پند هفتم ثبات	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
خواست که قیام شود اندر	برده در افتاد بکولامش	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
یار که کرده یاریش سار	نور که بد کو هر پریش بار	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
سود و رخسار به پای برق	خاست دو چکر زدن بی نق	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
کشت سپهر از سرطان می کو	پر طاقی چون دم فرخ کند	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
از تن دندان شد سیلت ک	بهر بوس بر اقی جهان	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
پس بند در حبه در آمد زبا	در تن آن ابرو جهرش ر	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
زاکه بقتد ارتراز و بنود	پسنگ در اکثر از و سجود	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
خار خود از راه یک سوی	کردم جواره نه هکوی برد	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
هم سعادت کشیش کشید	قوس جو جیش به پیش کشید	کوهن قوی بر آزاران نه تمام
بز زبان شیر فرو دادید	روحه بر را جود و دادید	کوهن قوی بر آزاران نه تمام

کوهن قوی بر آزاران نه تمام
 کشتن چنان بر آزاران نه تمام
 کوهن قوی بر آزاران نه تمام
 کشتن چنان بر آزاران نه تمام

[illegible]

سایه خویش انکه نکرده بش نشتر
داشته از بی خویشید شتر
هر که بفرستد تو کرد عظام
کرد بمعراج فلک را کلام
فلزم رحمت تویی ای بی نیاز
کرد تو فزاری شده هرنی نیاز
بر همه کرد آن قیامت شب
کشته ز ذیل کرمت حلیش
تا جویند تو در آن آفتاب
خود دکنی سایه بر اهل عذاب
کرد عمل خویش نثاریم امید
بر کرم نیت هزار اعمیه
روی با کن که تویی پشت بان
هم دل مادم بیکرم هم زبان
این همه کس خا می پیر کن
ز ان سبب که تویی عذر تو
می تو بر منم خود کرده ایم
غم نخورم با چه که بیکرده ایم
فوت مادم که پناه بندد ایم
نفت با بخش که خواهند ایم
من که بجان تشنه جوی توام
کرجه تویی خست دمی پیرا
خواهم آنست که خواهم غریب
از دم انکه بدو زبهار
باده برین مرده دلم خوش
مژده عفو دم دانه کرد کار
مژده دهم تیر تو پیش و پس
از هیچ دریای ابرار و سیاح آید از ظم
جوهر دین فرید عقد یقین رضا الله فی سبک

از نظر من خود را بدین ملک ابدیافتم
من تمام خط حقیقت نظام
نظام را از مردم می‌عظما
دو نفر از مردم دو عالم کلاه
یونیس ۶ ملک جیش

نعمه دیدم پادشاه سیه
سپهر میبوشد این بوری
چو زدم نامزد درگاه
خداوند را که بر او
افرخ آفتاب مقام قدیم
روای کردی بی وقفه
تغذیه اکابر طراز علم
یا نبوده دل از بارها ص
خطبه جلی خورشید نشین

نایب و جواد کام او
غیب در آید دل زار او
خیمه زبوم زار او
در نظر او همه محروم غیب
عقیقان حرم آستان
جلوه کن در نظرش هزاران
گاه

قوت او بر زینت
 دین بر زینت
 قوت او بر زینت
 دین بر زینت
 قوت او بر زینت
 دین بر زینت

گاه پایش ز ملک حشر	بر بخشش چون بکسان بر شکر
چون بوا برده دوست دعا	کشته هر اکثرت کلید سما
برو عایشش کرد و بر فراز	در که و پیکه در نه جرخ باز
دست در اخنوخه فلک پرا	داده برون کوهر بنیان دپ
قطع فلک همچو زمین خاک او	شیر پیراهوی مستر اک او
تا فخر شید بروی زمین	ثالث سعیدین ز جرخ برین
در جمن روضه قدس خرام	بر شرف مقصد قش مقام
بیت مقدس شده برج دها	رکن یحیی شده کج صفاش
گاه و صوبه بر سر کرسی شیت	گاه نمازش بر بر عرش د
سکه کارش بفرود و اصول	تابع قال الله و قال الرسول
عین شریعت بطریق درست	شرع اگر عین نباشد درست
هر چه حق معرفت این حق است	همه حق المعرفش شیت
همه یک ادهم بر یافت کردی	بر سر او جنت کلا، سر می
راست عصایش جوشنای بر د	دیویش ملک غازیلی سوز
زیر فلک قطب زما بهست	قطب د کوینه کجا نه بهست
در نظر او کرا و ملوک	در شده چهاره بملک ملوک
بر در او هر کار اداست نمود	زنده جاوید شد راجد بود

داد و ایست بفرمان خویش
 خواهر نظامت و نظامی نم
 دار خدا ما و خدا ضامن نم
 خاص کنی ارم بفرمان خویش
 چون دینی از تو در دشت نشین
 بتوانی بدی از تو در دشت نشین
 عطا را سلطان و سلطان
 عطا را سلطان و سلطان

با جملت
 با جملت
 با جملت
 با جملت
 با جملت
 با جملت

قلم خوشش به چشم سپرد
 چون قصب السبق بر دم نرید
 باز کشد دم بکلیه جان
 در خور معشای عالم بود
 کوه بجان داد از احسان
 کرد قومی شرح رسول خدای
 تیغ زن مار کش کرکشان
 جوشش از انداز خواجگان
 خازن روزی گفت کج یار
 مرمتش در غم بچارگان
 لشکری از دولت شهر زاد
 تشنه حرمان اهل از جود
 سایه یزدان بر سر بستان
 بی خبرانند ز ظل حد آس
 ظل محال لازم ویرانه شد
 از کمرش عقل جنون درشت

خاست عطار و بس آوری
 جسم از من بیکم است برد
 مه سزاگون قتل را حریه
 بین که نشان خانه جانشان
 آن سخن آرام که جهان کم بود
 آن بلقب دنیا و دین را
 نشاء محمد که تبا به و رای
 دناغه نایه سرکشان
 کارش از اندیشه مردم بر
 نایب فرمان ز در کار
 معدلتش کاهش خوشنواگان
 لشکری و شهری از و بر مراد
 حامل دولت ز من از بود او
 مایه امید سرافک بر میان
 خلق که یومینه بظلم همای
 ظل شه ابادی هر خاد مشه
 ز اهل جهان بس که قلم برشت

ای زبان تو کیل کرم
 در من کس از پراز زلفت
 در دمی او دمی عالم نمون
 بخت از کی بخت عالم نمون
 در جهان کس از پراز زلفت
 بخت از کی بخت عالم نمون
 در جهان کس از پراز زلفت
 بخت از کی بخت عالم نمون

سوزان از آن خفته عالم فزاد
 سوزان از آن خفته عالم فزاد
 سوزان از آن خفته عالم فزاد
 سوزان از آن خفته عالم فزاد

چون بویط داد سخن زدیم
 لاجش زان دل نشین
 باین شرف نام چه نغز
 با بویط نامدار گرام
 باین شرف نام چه نغز
 با بویط نامدار گرام

ز یورش بان دگر زدیم	باز سپید دایره پیچیدیم
عکس مجواه آینه سیم را	نقطه جود آینه سیم را
از شرف کفش هر زمان	خنده پروین همه بر آسمان
بر در او بودن کردن معینم	اجرت سنده است عطا کردیم
شعله خشمش خوابد بر او	عفو چو در یاش در آید موج
کند به چشمه احسان آب	تا بگرارد غضبش را به تاب
اگر کند دید ز کردار او	کرد حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بغیر کوی	حلقش از احسان بکار کوی
ابرکش کرده جفا بستان	پشته سواد از رخ هستان
نیت پشامش ز زردی	سم شود آن لطف که کشته دهد
زردیش فی ترازو کرد	دوا و زرا تا ترازوی جو
بر همه کس دست کشا ده چوین	بستن و پیش بجان یا تیغ
بجز جو او نبود و خورشیدم	هر دو یقیض از چه پیایدیم
جاشنی بجز جگر خون کند	چشمه خورشیدکی افزون کند
هر چه که شاه از کف بار نهاده	چون کرم ابر کوار نهاده
بذل از ان پیش کز بجهت سلیم	در عمل مدخل فوفین حکیم
چون بویط داد سخن زدیم	صامت و ناطق همه یکدیگر

دانش تو در کرد و قمار تراب
 نام تو در ملک و قمار تراب
 نام تو در ملک و قمار تراب
 نام تو در ملک و قمار تراب

ملک دران برده بود
 ملک ز تو قمار تراب
 قمار تراب تو کرد و بدی
 قمار تراب تو کرد و بدی
 قمار تراب تو کرد و بدی
 قمار تراب تو کرد و بدی

خدا ان بسوالت
 خدایان بسوالت
 خدایان بسوالت
 خدایان بسوالت

آنکه او هر که به پستی فکند
 بود هنوزم سرعت بلند
 در دل مردی که غیر خدشت
 که نبودیت بهجت گدشت
 محنت خسرو بود زین
 که همه عالم کم از نیت کن
 مقالات دوم در استظلال از مظله علم که
 مربوط است بحجل الله المیتین و اشتغال و از
 مذله جل بنوط است فی ضلال المین و افاضت
 علماء و است کار که از این یار بنی اسیر ایل نمونه
 اند و ریاضت که خرد را جدا و ریاضت
 کمال احوار که خرد را بغل باز کند از فرق کردن اعطای و از
 بر کلاه که برای مایه تیغ گلاها اندازند و پرده و از آن آید
 جبهه که دستار نعمانی بدامان ظالم پستارند
 ای زخ و خیمه فرا تر زده
 مهر جلال بدمان بزده
 فارغ از آن فن که پرده
 کم شده در بادیه کان گم است
 از مد و علم فرغیت نه
 در شب تاریک جرغیت نه
 آنکه جرغیش نباشد بر
 در شب تاریک در آستین
 راه پراز جاده و توران خیمه
 تاجه دو و مورغ پیل در
 چون نبود و درانش عزیز
 گاو بود و خوکس کاوینر

آنکه او هر که به پستی فکند
 بود هنوزم سرعت بلند
 در دل مردی که غیر خدشت
 که نبودیت بهجت گدشت
 محنت خسرو بود زین
 که همه عالم کم از نیت کن
 مقالات دوم در استظلال از مظله علم که
 مربوط است بحجل الله المیتین و اشتغال و از
 مذله جل بنوط است فی ضلال المین و افاضت
 علماء و است کار که از این یار بنی اسیر ایل نمونه
 اند و ریاضت که خرد را جدا و ریاضت
 کمال احوار که خرد را بغل باز کند از فرق کردن اعطای و از
 بر کلاه که برای مایه تیغ گلاها اندازند و پرده و از آن آید
 جبهه که دستار نعمانی بدامان ظالم پستارند
 ای زخ و خیمه فرا تر زده
 مهر جلال بدمان بزده
 فارغ از آن فن که پرده
 کم شده در بادیه کان گم است
 از مد و علم فرغیت نه
 در شب تاریک جرغیت نه
 آنکه جرغیش نباشد بر
 در شب تاریک در آستین
 راه پراز جاده و توران خیمه
 تاجه دو و مورغ پیل در
 چون نبود و درانش عزیز
 گاو بود و خوکس کاوینر

آنکه او هر که به پستی فکند
 بود هنوزم سرعت بلند
 در دل مردی که غیر خدشت
 که نبودیت بهجت گدشت
 محنت خسرو بود زین
 که همه عالم کم از نیت کن
 مقالات دوم در استظلال از مظله علم که
 مربوط است بحجل الله المیتین و اشتغال و از
 مذله جل بنوط است فی ضلال المین و افاضت
 علماء و است کار که از این یار بنی اسیر ایل نمونه
 اند و ریاضت که خرد را جدا و ریاضت
 کمال احوار که خرد را بغل باز کند از فرق کردن اعطای و از
 بر کلاه که برای مایه تیغ گلاها اندازند و پرده و از آن آید
 جبهه که دستار نعمانی بدامان ظالم پستارند
 ای زخ و خیمه فرا تر زده
 مهر جلال بدمان بزده
 فارغ از آن فن که پرده
 کم شده در بادیه کان گم است
 از مد و علم فرغیت نه
 در شب تاریک جرغیت نه
 آنکه جرغیش نباشد بر
 در شب تاریک در آستین
 راه پراز جاده و توران خیمه
 تاجه دو و مورغ پیل در
 چون نبود و درانش عزیز
 گاو بود و خوکس کاوینر

لیکن از آغاز عارت کری
 تا جو شود بقوه خاطر بسند
 شاید اگر محبت با و شاه
 کالج برود در بهر خوشی
 کجای که حوری بسلامان برد
 و در نه جاندازه بود خاک
 جوهر تو ز بهر جرح کبود
 تا ز زمین جرح بود بر قرار
 و صفت تو چون در حدیث است
 و در فلک بسته فرمان تو
 کام تو در دهن اسید باد
 و در اعین این قضیه که پر حکمت و با حشمت
 ترکیب این جوید کونی قوت و نمودار عرض
 بر جایش نهادن این کاغذ در اما جگانه من
 صفت خدایست و برای جود خود را
 چون تر جرح بر اصحاب غرض زدن
 و آن سپهر کائنات نشانه و بعثت

دانش از نام تو یک آهری
 ماند از آرایش نامت بلند
 جرات من بند کنده کن
 عرض کن نیستی حال خویش
 عنو پس لیان نکران برد
 کاب و چشمه افلاک را
 حسرت و سیکت جوار و سپهر
 باد ز تو جرح و زمین را مدار
 طبع مرا بر زو عا پیشه نیست
 و آنچه در بهت همه زان تو
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد

جان جهان بسن تا ز کشت
 بهتر از آن بود که من خواهم
 بگویم بای که بگویم خواهم
 کشت جان کنم تو افان گیر
 سایه بگردم ز همه چون از مای
 دیدم بهر همه و بدم شد بلند
 غنچه در خاک زانویش دور

دانش از نام تو یک آهری
 ماند از آرایش نامت بلند
 جرات من بند کنده کن
 عرض کن نیستی حال خویش
 عنو پس لیان نکران برد
 کاب و چشمه افلاک را
 حسرت و سیکت جوار و سپهر
 باد ز تو جرح و زمین را مدار
 طبع مرا بر زو عا پیشه نیست
 و آنچه در بهت همه زان تو
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد

کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است

کعبه شود عقد شایع
 نوبت آن که پیشین سرخ
 بنده زن نوبت آن که سرخ
 بنده کلید از آن که سرخ
 فتح شود هم زبان کلید
 فوق اند ازین که بیدان
 کاورم آن که بیدان خوش
 سکه امن نیز بران هم کنم
 کوه جزو دینرفه هم کنم
 وضع مظهر عجب کنم
 در کرمی پای دریا هم
 بیت پیشین همه نور کنم
 تخته بوشید جهان در جهان
 ز ایت و اخبار سرایم کنم
 از که نکر کنم خایه کنم
 ز ایت کنم ز نپری را کنم
 حل رویی روشن نو کند

آن که در آن کعبه است
 کعبه بلک سخن از آن که سرخ
 نوبت سرخ و سخن کان نو
 سازم از آن مان بزرگ سرخ
 کلید بود که بهر نا بدید
 آن مظهر ارم که همه ناقدان
 بازم ازین سان هم جو کاف
 سکه آن ملک مظهر کنم
 ملک کن را جو که هم به سرخ
 جیب جهان پر ز غوا کنم
 رشته نطی که بصر اهنم
 ز آتش دل شمع خرد بر کنم
 در ته بریت هم در همان
 بیشتری نکته ز سر تا بین
 چون شود از آسته نظم جو در
 هر چه نو لیم بر د آستان
 تا قلم هر که روار کند

کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است

کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است

کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است
 کعبه از آن که در آن کعبه است

بدین گنج جوی پستان
بل جند بر برفان باد
من کو خراشی خزان می کشم
نزدی خود و بر کمان می کشم
کرد بعد اقا و دانا و پادشاه
خلق کی تن اگر کشد اجل بر باد
ایستد سید و کشد آن بزرگوار
باز کشد دم لطیفی دو کام
ادامد و دادوی جان
پند

[illegible]

کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸

دامن دل در جیب است و فیض
 فضل تو نیست که اولی در
 مایه تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در

بهتراز این دوست که نیست نزد خرد و میبوی است از کزنده سیم و درم مزد جرات ده نیست ادراکم ز کزانش کزیر کج حقیقت بمیان آورم خبره این هر دو لایت است چند ز من مویست از کز کلاه کرد دل دانه اندیش باز رخت کرا که لبو انهم تازد که شرط که خواهی لیک کرد او ده بکام خوش کان نفس از جان شود جانا شرح دهیم رایج خبره انهم اینست لطف نامر بوم احسان کز می عده آن بر من است مست هم از جام خستین شدم باو تکریم جو انهم مست	دشمن اگر عیب تو بر رویت زخم زبانی کند لعل به تن که پیش از جنت دهند آنچه مرا می خلد اندر منیر شرع و طریقت به بیان آورم باز غایم که پدایت کجاست من کنت را نه منی بکار بود در اندیشه من دیر باز حکمت پوشیده به جو انهم بی خبر از ادبم آکا بهی که به می خواست سخن کام خوش بین که رسد آن نفس جان نواز این که ازین تخته که بر دستم ای که نداری خط عشق از غذا که روی آن ره که درین با من است من که درین خم کرده دین شدم جوش رعوت بدام غم فدا	عالم بود دهنده قلب این فنکار است نزدیک کردن نوزدهای که در بول شب به بدید عین الیقین مطایفه شد و با یقین دین صفای که اینست دین
---	---	---

دامن دل در جیب است و فیض
 فضل تو نیست که اولی در
 مایه تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در
 که تو کل علی اولی در

کرامت را از
 ریاکاران
 جهان
 غفلت دوم
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی

روی تعبیه بر زمین داشتیم قامت من کو ملک سزوا نور حضورم جوگه بدل خانه کرد زان همه نوری که شب از روز بود مقتدی من دو ملک و بروی رحمت و سواس در اندیشه فائده حمد ز عفت ز زبان کوش بر از کف خدای خلیل دعوی من کرد بهت نیاز رفت ز تن زحمت جاغم پرو تن که ماندش اثر ز ندکی نیم شبان زان غل دیو یا فم آما نه بقدر خویش چشم یقین سرمه جاویدیت رنجیم این نقد فلک ز کج جان و دل که خسته میمونند کرد فروزنده بدان هر دو تا	فرق تجده به آخر داشتیم در ملک تو ملک علم ساخت جان بشیرش رقص جو پروانه ز اول شب تا بسحر روز بود بنده کریم الطریق فیض از روی خلعت اخلاص در اندام عهده گشتی که می عقل جان فی میان واسطه جبریل بهفت در کند کرده باز برده دل از بهر جهان هم پرو زنده باقی شده در این کی حاضر شد در حرم کبریا بفتی از بهر توان گفت نقد غل سکه امید یافت باک نقدت برآمد عجب شمع سحر برده کرد روشن مشعل دهر و خویش آفتاب
---	--

در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی

در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی

در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی
 در این
 جهان
 اولی

[illegible]

روزی که با کوه و دریا و باغ و بوستان
 زان شب که در عالم غم و اندوه
 از طوفان و زلزله و زلزله
 از طوفان و زلزله و زلزله

از طوفانی ناله در دی بگوش	کامه از آن کوه که در فتنه زهوش	میشد از مطرب و نواز و نواز
آتش ز دل نیربان در گشت	طرفه سرودی که بجان در گشت	میشد از مطرب و نواز و نواز
جوخ زمان کردم از آن سو	بس که زان زمزمه گشته خرا	میشد از مطرب و نواز و نواز
بر دل تنگش غم چون کوه بود	رفتم و دیدم که هم اندوه بود	میشد از مطرب و نواز و نواز
در دل خویشش برون می گنجند	سوخته و آزار از مزه خون می گنجند	میشد از مطرب و نواز و نواز
چیت که می نالی ازین کوه راز	کفتمش ای ناله تو جان که راز	میشد از مطرب و نواز و نواز
پیمو منی را حدین کار نیست	گفت بکار می که بمقدار نیست	میشد از مطرب و نواز و نواز
در سرزمین کار و فرشته بکار	کار که چندین سر مردان پاک	میشد از مطرب و نواز و نواز
در سرکاری سرکاری چنین	ا آدمی عاجز و بازی چنین	میشد از مطرب و نواز و نواز
کار که پستخا برین در جو	تا چه بود این تن ناقص و جو	میشد از مطرب و نواز و نواز
جرح مکنون خیز نگویند او	صد مده هیبت جو برون او	میشد از مطرب و نواز و نواز
نخ می مردم که نه پیش پای	پیش جان صد مده عالم ربای	میشد از مطرب و نواز و نواز
بسته رقا ص بطوفان باد	مردشنام که تو اند پستاد	میشد از مطرب و نواز و نواز
ذره که گشته شد در هوا	من که نشینم سخن آشنا	میشد از مطرب و نواز و نواز
آب ز چشم آمد و از سر گشت	حال من و حالت او در گشت	میشد از مطرب و نواز و نواز
داع من از نفی ترانه کرد	اونفیس رحمت ز سر تا ز کرد	میشد از مطرب و نواز و نواز
دولت و دهم ز سر اغا گشت	پرده ام از عالم دل باز	میشد از مطرب و نواز و نواز

عشق کینه دهنده مهر و دوست
 جان شود و صافی و صافی
 بی خبر و کار و کار و کار
 بی خبر و کار و کار و کار
 بی خبر و کار و کار و کار
 بی خبر و کار و کار و کار

از روی هر دو یک کلام و یک کلام
 از روی هر دو یک کلام و یک کلام
 از روی هر دو یک کلام و یک کلام
 از روی هر دو یک کلام و یک کلام

درستوان بس که در این
مرد خورشید دل و خواجه شادمانی

و قلمش به غنای لفظ و
اعظم از شعر و نثر است

۱۱

[illegible]

فی خرم از موفی از کا
بی نامم که

[illegible]

برادر یگانہ شدہ دوسری بیوی دو
بہن کہ ہم جو ہیں اس سے

برادر فاضل بای

[illegible]

مجلس فیض
که مصلحت از دل معنوی ما
کلیه کارها را در دست
سلطان دل و نفس می گذارد
جان همیست که پیش از آنکه در
پیشانی تویش برآید
از این روش بود نظم غایب
ملکت مهران مول خدای
در ریخت زمان تا زمان

دشمن داشت که نمودار
کافه ازان حال که نمودار
دیوم از آن حال که نمودار
بهلوی خویشتن بیاد تاب
من شده از نور مقدس تاب
مقیبش من تو خود را قیاب
که پانین با عیب ارادت
کیان از این مذودا رتبت
کاشتن این مشغول

کتابت این مکتب از دست
میرزا شهاب الدین افغانی صاحب کار
در شهر تبریز در روز دوشنبه
مطلع بن صبح که خورشید با باد
بروز و برودت بود و خوش آب و هوا
من کتب این مدرسه قدوسی داشتم
بهترین از خطش لیست شد
منزل

کز کیمی کس حیفه شود باطل است
 پیر ملک روید از اندام تو
 کس نخور و شربت باز نماند
 اول ذلکون شد و پس بایرید
 تا قدم از دھمت والا نیست
 تانسی بر دو جهان بای شیش
 رخنه بسین تنگ نظر تیر دار
 هر چه بد آن موت همه بگیری
 دید و باد احم صنوبر غما
 زاکنه غلط کار بود چشم
 مور ملج دید و ملج دید مور
 کشتی بر جا و کن ره دون
 اکنه کیمه که زکند چون بود
 دیده ز صاحب نظران کیم
 خانه بخشش ده اگر کیم است
 پاک نباشد کل پنا چشم
 زاکنه سسنت جوم نور باش

اکنه ملک ملک قالیست
 مشرب نوش کز انشام تو
 مرتبه جو کنه بر آری مباح
 پس که مد فوره بالا کزید
 هیچ کسی ره سوی بالا نیست
 بر نردی یک قدم از خجاست
 دید و اندیش فلک نیر دار
 چشم جو بر چشم سوزان بری
 سهل بود تا جغ نماید مباح
 از نظر دل بهمان کن نظر
 دور ز چشمی که ز نزدیک دود
 پیشش عکس است که پنی روا
 چون نظر است دگر کون بود
 دیده کز از مزه دام کن
 اکنه پیشش نظرش روشن است
 کل بود که زک زک چشم
 از نظری نظران دور بین

کز کیمی کس حیفه شود باطل است
 پیر ملک روید از اندام تو
 کس نخور و شربت باز نماند
 اول ذلکون شد و پس بایرید
 تا قدم از دھمت والا نیست
 تانسی بر دو جهان بای شیش
 رخنه بسین تنگ نظر تیر دار
 هر چه بد آن موت همه بگیری
 دید و باد احم صنوبر غما
 زاکنه غلط کار بود چشم
 مور ملج دید و ملج دید مور
 کشتی بر جا و کن ره دون
 اکنه کیمه که زکند چون بود
 دیده ز صاحب نظران کیم
 خانه بخشش ده اگر کیم است
 پاک نباشد کل پنا چشم
 زاکنه سسنت جوم نور باش

کشتی از آن کجاست که در این عالم غرق شده است
 کای بی بزرگی که در این عالم غرق شده است
 بن که در این عالم غرق شده است
 غفلت بر این عالم غرق شده است
 این چه طلب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دیده پیش که در این عالم غرق شده است
 چون نظر بستم از این عالم غرق شده است

لیک دلی کو دیمت کشد	خمن عالم ز جوی کم نهد
هفت جهان در دل لادند	دایه شش بد یاد دند
دل که برین پر نشود اوج گیر	کر نبرد تو پیرانش تیر
دل جبر بود تا ز فلک نکند	چو زده که در پیش بود کی برد
سایه دل بیا ز این خراخ	کر تا آن کم شود این کم کاخ
داو می آنجا سپید از زمین	تا ند مدد آنه دیمت بدین
دین بر دلات فروید کل	تا نبود دانه دیمت بل
تا ند مد بر تو نشان جرید	ورنه خری زان همه توان
پیر که شد عار تیش با زو	نیم پرش پنی نا چار پر
پرزون آن به که سهای بود	پرزون مرغ هوای بود
دود که تشنه است به جگر بود	سرمه ابر نیار و فرو د
دل که ز لپستی سویی بالاشد	هر چه فرو دیدیم هیچ یافت
جون ز بلندی نگری مستی	خورد نماید بنظر هر چیت
هر که دوسه نيزه بر آید بند	اسب نماید پیش کوبند
ور قدری بر تر از آن پائیزه	پل شود در نظر او جومور
مرتبه جون بر تر از آن کشت تیز	زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از نیاست که در دیده	اگر بلندست جهان ترا حقیقه

کشتی از آن کجاست که در این عالم غرق شده است
 کای بی بزرگی که در این عالم غرق شده است
 بن که در این عالم غرق شده است
 غفلت بر این عالم غرق شده است
 این چه طلب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دیده پیش که در این عالم غرق شده است
 چون نظر بستم از این عالم غرق شده است

کشتی از آن کجاست که در این عالم غرق شده است
 کای بی بزرگی که در این عالم غرق شده است
 بن که در این عالم غرق شده است
 غفلت بر این عالم غرق شده است
 این چه طلب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دین ادب بود در این عالم غرق شده است
 دیده پیش که در این عالم غرق شده است
 چون نظر بستم از این عالم غرق شده است

شرح بی سخره ظالم کنند
 کفر ملک القبا یان کنند
 آن سحر از حضرت ایشان کنند
 شان مکه مکینه حلالست بک
 عدل عمر نام نهند از نفاق
 سهل نمایند که دیگر کنند
 در نفس از حیل کنند شیر
 از بی پوشیدن حق کرده
 روی در آتش زنی آب وی
 جادویت از بی تسخر شاه
 تاتشویش شو که سلطان
 جادوش شد عالم ربانیت
 چند در خسروی و خانیست
 شعله تاجرت اغامکن
 اوز تو ازاده نواز و جی
 حکایت مشعل بادشاه که مشکلات عالم را
 بزبان روشنی کرد

سوی فقیران خدای کریم
از کنی کفارت تعلیمیم و
دیده زبای علمایم
در حال ملک ملک
ماست حضرت

قائمی و سحر خیزین
کلیک بنفشه و سرخسین
مهر دین جگر کهن
جان شوان گشت که کالبد بود
که در میان نیست یکس
و آن دران طایفه اند
از طرف طایفه ناز و نهادر
لب جو

[illegible]

قول نه گشت بدستوار
 لاجرم آن کز به کرم نرسید
 نیست ز شاعرم پیری در
 زان بر و بحرش که در معنویت
 و آنکه فلک پیروز و هم نالینست
 کی کند او سفره کصفوان است
 ماهی نه بحر بشتش کم است
 قرعه زمان تیر کم اندر معاش
 قرعه که کردند بفرمان است
 این عهد ناریستی کارشان
 بس در فتح است کیی ابدیت
 راست روان است حد کافور
 اگر شد از صحت سرستی در آستان
 که بجهان جنبه حروفی کند
 سر جو سوی کوی آرد مرد
 میر که متن راست علامت بود
 صدق جواز استی دل بجا

مقال
دینا و احکامات مقال
بای هر یک از این اشعار و مثنوی
در دو زبان فارسی و عربی زیاد
ظن نویسنده قلم بر این شکاف
سخت بود و یاد دنیایان در این
کار دست نداشتند و آن در پیش
کار که هفتاد و دو بیت است

[illegible]

از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا

آنکه ندارد بدتان آگین
 کشت زبانت جز رویی در
 کام زبانت بر خاص است و عام
 لوث که در کرد زبانت بود
 یک هران خرد کاکسته
 نیست جو هیچ آب دمانت
 نی نمده گفتار از انسان خوش
 گفته که رمزش نباشد بر بن
 نیست جواز زبانه بر معنی
 کرد هر از دست شربت سپین
 شربت جلاب چه شربت
 به که زبانت برپ نی بکام
 شوی اگر آب دمانت بود
 هر چه بشویند شود کسده تر
 مانده با جاز زبانت بید
 هر چه ببنید بود آن خوش
 لحن بود ز مزمزه بی پیچ
 چند توان زد که چون مشک

از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا

راه روی کرد و راه سوال
 صحن فلک در تنه بایستی
 خازن کنجی که کرد باز
 گفت از آن رو که زبان سال
 هیچ دمانت دهم زبند
 زین مده ای که درم بای
 گفتن بی فایده ترک حیا
 کای که تندیب از حال
 این قدم آخر ز کایا فقی
 راز برون رخت صندوق
 داشت ترا ز پنده کوی گاه
 جو بختی که بود مود
 این علم شد بجزای نهی
 قل مود صفت این است

از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا

از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا
 از زبان زبانی که در این دنیا

درین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است

لا جو بود و در الازده	هر چه جزا لامه الازده
این دو کن بر که دو عالم درو	سهل مسین کالج بر این درو
با کن نمازا رجه دو نامی بود	قامت او هم بهما می بود
باک درختی ز سما تا زمین	رسته ز چشمه عین القین
هر دو قش خلد حمله شده	ناچی از الله محمله شده
دینا و عقی ز برش با یه	سدره و طوبی ز سرش با یه
شعبه او بر فلک برتری	میوه او زالی و باغی بری
رخت چو در سایه شاخش نبی	میوه نیالی ز روی الابی
به که شهادت کنی از حق بدید	کوست کواهی گفت بشید
پن کواهی جو بنو شیت	انکه بقبله شد اندشت
امردم در همه ایام خویش	نخ فریضه است بهنگام خویش
هر که قوی باز دوازده گشت	کردن شیطان ز گفتار گشت
جل متین کاست محتاج یث	از بی این گنگه معراج یث
بشت دوکان بار کمان در	کین حد قوسین معراج یث
شرم نداری که ترا جی پاک	خوانده معراج و نوحه نجاک
هر چه به هرادی است و پیری	مینت بگر بر پیش کری
ای به بطالت چو فرمایگان	چند خوری نعمت حق رایگان

همین خواهش بهما کردند
و آب و گی کان بهما سودند
همین طاعت بزمین سودند
همین عزم بر دودادار خویش
همین پرستش و صدق خویش
همین است ایضا و خویش
همین دولت ایضا و خویش
همین بختی بر پیش کردند
همین بختی بر پیش کردند

چندین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است
چندین کتب که در این کتاب است

نفس است بلع چمن
 بر در حلق من نه زمین
 وای که با خنجر جوانه زدن
 بجهه کی بود این مردگان
 ای که کند آری بکاره نماز
 زشتی که نذر دوزخ
 مزید بود در ارکان او
 گشت ستونت چو زبون گشتی

این نه لباس است که پست است
 راکه و ماجده زن چون جلال
 بهوش بخانه دل با خدای
 برضه دین خوانده تودل را بنجا
 چون بود آن برضه اسلام چون
 سنگ تودور دین بود از آوار
 نفس که رویش بسلطانی است
 دور ز نفعی که جوهر منان
 جنت توان داشت درین دیوالخ
 یکدمت از باد فرمان بود
 قطره آبی که جگر ناب است
 کاه و صنوبر پست است از
 کادری آن دم که بدرگاه دوی
 مسج بران کوه مکر مهر سری
 پاک جهان شود قدم رشوت
 پاک آن مومن با کینه خوی
 شکل سرشوی جو باکی فزایی
 کرچه خاکت برست یا جای

نفس است بلع چمن
 بر در حلق من نه زمین
 وای که با خنجر جوانه زدن
 بجهه کی بود این مردگان
 ای که کند آری بکاره نماز
 زشتی که نذر دوزخ
 مزید بود در ارکان او
 گشت ستونت چو زبون گشتی

پستی آن سق که بر دوی
 این عجب جایی است که در جوی
 چو جزایست جوار جبار
 ای که بود است بر دوی
 تن خطیب را چه جگر آبی
 کند را کند ز دلی بی است
 کند را کند ز دلی بی است

اگر که در دل اسلام جوی
 چو جزایست جوار جبار
 ای که بود است بر دوی
 تن خطیب را چه جگر آبی
 کند را کند ز دلی بی است
 کند را کند ز دلی بی است

صاحب زمین ملک و دنیا زنی
 عشق بند آمد و در بخت نانی
 جادویش خوانش مدد یار
 بود و چه در عمارت شکست
 باز و درین بخت یار
 بود و چه در عمارت شکست
 باز و درین بخت یار
 بود و چه در عمارت شکست
 باز و درین بخت یار

تو بچین چیدن دانه ز خاک
 سجده نباشد که بروی زمین
 تو بچین چیدن دانه ز خاک
 کن بنمازت همه رکاب در
 ساخته کن باری از ارکان ای
 یافت اساس دوشین چون از
 سوی عمارت که سیوم خرام
 سد امن بن ز سیم گوات
 مال که احسان بر گوه ویت
 آنکه یکی ده دپت بی شکی
 خواسته ناخواسته دادت خدا
 زانچ نفیست بضمی بد
 سوخته را درم خوش فروت
 چون سه بنایافت بطی عجم
 روزه کرم نامه روزی دهت
 ماه نوز که کرد بدید
 که ده اشارت ز یک ابروی هم

چون پری اندر صفت مرغان باکت
 بر صفت مرغ شود دانه چین
 چون پری اندر صفت مرغان باکت
 تاب شود خانه اریان درت
 بو که در شمع حضورت خدا
 محکمی ز پنج پستون نماز
 و آن محمد بنید ز رکن تمام
 دور درم کن صفت کائیت
 پنج زرد دست نگوته ویتی
 کته از ان کشن دپی ز چلی
 وای که تو خواسته پیش وای
 مزد و وای بطیبی بد
 مهر بد و دانه آتش فروت
 قاعده چارمین آمد صمیم
 نامه که حوش انا اجوی است
 که چو سرخه و که عین عید
 وز دگر اید و باشارت که خم

عشق خدا در بخت یار
 چون درم در بخت یار
 کی چو خان بار بخت یار
 کی چو خان بار بخت یار
 راست رود از بخت یار
 جفت شاد بخت یار
 قوت خود بخت یار
 سرب سپر بخت یار

که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 سجده نباشد که بروی زمین
 که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 کن بنمازت همه رکاب در
 ساخته کن باری از ارکان ای
 یافت اساس دوشین چون از
 سوی عمارت که سیوم خرام
 سد امن بن ز سیم گوات
 مال که احسان بر گوه ویت
 آنکه یکی ده دپت بی شکی
 خواسته ناخواسته دادت خدا
 زانچ نفیست بضمی بد
 سوخته را درم خوش فروت
 چون سه بنایافت بطی عجم
 روزه کرم نامه روزی دهت
 ماه نوز که کرد بدید
 که ده اشارت ز یک ابروی هم

که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 سجده نباشد که بروی زمین
 که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 کن بنمازت همه رکاب در
 ساخته کن باری از ارکان ای
 یافت اساس دوشین چون از
 سوی عمارت که سیوم خرام
 سد امن بن ز سیم گوات
 مال که احسان بر گوه ویت
 آنکه یکی ده دپت بی شکی
 خواسته ناخواسته دادت خدا
 زانچ نفیست بضمی بد
 سوخته را درم خوش فروت
 چون سه بنایافت بطی عجم
 روزه کرم نامه روزی دهت
 ماه نوز که کرد بدید
 که ده اشارت ز یک ابروی هم

که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 سجده نباشد که بروی زمین
 که تو بچین چیدن دانه ز خاک
 کن بنمازت همه رکاب در
 ساخته کن باری از ارکان ای
 یافت اساس دوشین چون از
 سوی عمارت که سیوم خرام
 سد امن بن ز سیم گوات
 مال که احسان بر گوه ویت
 آنکه یکی ده دپت بی شکی
 خواسته ناخواسته دادت خدا
 زانچ نفیست بضمی بد
 سوخته را درم خوش فروت
 چون سه بنایافت بطی عجم
 روزه کرم نامه روزی دهت
 ماه نوز که کرد بدید
 که ده اشارت ز یک ابروی هم

دست در گنجینه کمال
 زانکه در گنجینه کمال
 زانکه در گنجینه کمال
 زانکه در گنجینه کمال

خیز ز دریا و سپاهان مترس	تشنه مرغ غرق شوز جان
ز آتش بدست که افشان	تر ویده و پیمان غیب
لیک صفایتو که از می بود	دم زدن از راه صفا کی بود
کوی تان دل ظلمت سیاه	پست حرمت بر سنگ سیاه
مجدد که هست ترا پیش در	از بس سالی رسمی آن محرم اگر
در همه سالت بنو داین پس	جز بر او چو خستین پس
اگر دو کامی راه ساش بود	در ره یک ماله جوحاش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه بغلین کرد و
 بر همی که از بوست پینه خور و بغلین راه

بیت ساخت

کعبه روی دید به صدق و ثبات	بر همی را و بره سومات
جان زدم شوق ساحت کین	خاک ره سپینه جنت کین
خستگی سپینه براه دراز	از سر دل بوست همیکه دواز
گفت به و عارف خرقه چا	کین سفاخر زکی تا کب
بر عیش گفت که ساقش	تو کین ره ازین کوز کرمش
گفت نهوشنده که چون باقی	سینه جراهی ازین کوزیت
ای که زبنت طعن هندی	هم روی آموز پرستش کری

ای که زبنت طعن هندی
 هم روی آموز پرستش کری
 ای که زبنت طعن هندی
 هم روی آموز پرستش کری

خیز ز دریا و سپاهان مترس
 ز آتش بدست که افشان
 لیک صفایتو که از می بود
 کوی تان دل ظلمت سیاه
 مجدد که هست ترا پیش در
 در همه سالت بنو داین پس
 اگر دو کامی راه ساش بود
 در ره یک ماله جوحاش بود

کعبه روی دید به صدق و ثبات
 جان زدم شوق ساحت کین
 خستگی سپینه براه دراز
 گفت به و عارف خرقه چا
 بر عیش گفت که ساقش
 گفت نهوشنده که چون باقی
 ای که زبنت طعن هندی
 هم روی آموز پرستش کری

[illegible]

[illegible]

کتابخانه فیاض و جامع
فیاض و جامع
دوم افزای کلیه
دوران ترک

قدم از دره مردان
بهت دو کسند گردان زده
بر روی یک قدم از جا و خفتن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تاجیکان و
برادران
نایب کو پیشانی
دیده بیاورند
باز در آنست

[illegible]

[illegible]

زمره او تاد که فاضل شوند
 صوفی بنیاره که کوی رحال
 عکس و خیالی که غایب ز می
 صورت پاک از می خست خجسته
 حشمتی که جوی نیست
 در سر این ره که تو د آری پیش
 جان مکن اندر سر کالاکرو
 دینه که کرمی بقفا کردش
 طعنه فر پیکر دند بر زار
 الکه مکرده و قدومت ز آب تر
 ترقم می باید دیگر بود
 فنو کرد و جان عدی نیست
 زنده فقیهیت که دم باشد
 خضر و پیچاک که مرم شدند
 بین که جرسک باشد آن بلالوس
 مرده بر آن جگر زهر و جو
 در که سیستانی و دجی حسن

غنای تو در کعبه بیسندل
 کنی ز خواب شود نخل
 آه ازین طایفه ازرق ساز
 استی که تو پیشی دراز
 دهم سیاه از زاکامی است
 زشت بود صوفی و مای است
 میوه را که در آن بر سرش
 بویژه زنتی بهت بار هست

خداوندی صلح جو است خیرت
ز بهر بخت بیک و شکوه
بمنت آن تری ازین کوه
جوی خنده بر توبه معی
جوی جوان کشته آخر کوی
که در میان راه مدرام
دعوی فقر علی ز کام
فکر نیست بخت که نام
بک بار

عاشق زار کند دوی در خورین تر است
 حاصل کجاست که در دهر اندامی
 نجات یافت نه در دل و درم کرم
 کسب بر از خود و دلش نیست
 در دشت نظر غمزه نیست
 تا تو را

۱. تر آن خانه که بخش فروید
 سوزن در زنی بد و دل سپیاد
 آن ز سوزنده که چون آتش است
 کزده بیک بر سر پیرم بران
 ناز طلب از تن نازکشان
 دیک پیابان چو شد افروخته
 تا فخر کرد و جو قدم جایی تو
 آنگه با آسان خویش خوشی شد
 خواجہ ز نانی که ندارد دبی
 بشت بخم جو قوی شد ز تو
 کرد تفسید جو یک ما خوام
 حوله ازین شرم که شد ساین
 لغیر اخلص که بسختی کش است
 خواجہ که اندر روشن زندگی
 ۲. از آن زمان که جو خود زب
 آنگه بود دنگ و صفای نوش
 ز آنکه سنگش نرم نو بود

پاکتر آن لکه که بخش فروید
 هست بر آتش درم گیرش
 که جو دوش پاره نهرم کش است
 صندل تر بر تن نازک کران
 زهره جودار و خبر از لکشان
 شیردود چون یک پا سوخته
 هم تو کنی کسند و هم با تو
 زو شرف نین پسکوشی
 کچو کند دست کجاش تپی
 زیر سلاب خرو عنکبوت
 رقص کن کش لعل او با
 رفت فرو تا که اندر زمین
 ای فتح آنگس بر آتش خوش
 برد در و نان کشد بندگی
 کش نبود که دم پیلان کچر
 میل ز زرش بود بر جوش
 فی محک زرمک جو بود

دست مشو آب کسان چو
 آب رخ از چو خیش ابروی
 کس خوی جیب خیش ابروی
 ضامن روزی تو در دیک خان
 و پیکر تو بسوی جابید
 جو جوی مرغ جابید
 سر هم اندر دل جو جو خور
 هر جز اسباب تو جودا شد

زان تو دانی به از آن خشنه
 هم جو کس که یکسان دست
 آب دهبای که زار زان دست
 نانی در دهم و جان دست
 زان دغای که اندانی کس
 خانه نماند که اندانی کس
 کوه و دغای که اندانی کس
 چون نوری غمت ابدی شد

زانکه که ماندی و جو کوی دران
 زانکه که ماندی و جو کوی دران
 زانکه که ماندی و جو کوی دران
 زانکه که ماندی و جو کوی دران

طبع در آرایش سخنراست
 مطبوعی است مدوا قباب
 ابر لبهای گشت نوست
 تات یکی خوشه برون دایره
 نشو نما نوز جو غصه بکار
 تاج تو یک میوه میباشه
 نوز زلی ذوق دوان چون
 بیدل تو آخو نتواند نشاند
 و آنجانبان نه زبانی گمان
 بهر جا سپیده یاید و دید
 کالج رسد بهر عانت پس
 لبش لنگست و مناره عصا
 رنج نمی از دل ناپسند
 خاک بران زرد کجاکشوی
 جوخت را دم آبی رسان
 قطره کجنگ نبار خلیل
 محشوی بقره بدوشین ده

هر دل خون خواره که چون تیر و
 و آنکز تنش را ز نباتت تا
 جرح بد و لابی شاخ جوت
 خاک لصد جاد شکم کرد چاک
 غصه و اجرام بکار تو یار
 جرح و زمین هر دو یکجاشده
 خادم اسباب توجیدین کسان
 آنکه فلک را بغلاست خوا
 هر چه که روزیت رسد در نما
 بس زلی آنچه نتواند پدید
 از دل خرپند بر او نفس
 مردم ناقص که جحد با قضا
 نقد برانی که دیگر دکار
 باکی آن کج که پاکش نمی
 بوی عاربت بخوابی ران
 چشمه سبل آورد از سلسل
 بی درمی نقد رده پیش نه

طبع در آرایش سخنراست
 مطبوعی است مدوا قباب
 ابر لبهای گشت نوست
 تات یکی خوشه برون دایره
 نشو نما نوز جو غصه بکار
 تاج تو یک میوه میباشه
 نوز زلی ذوق دوان چون
 بیدل تو آخو نتواند نشاند
 و آنجانبان نه زبانی گمان
 بهر جا سپیده یاید و دید
 کالج رسد بهر عانت پس
 لبش لنگست و مناره عصا
 رنج نمی از دل ناپسند
 خاک بران زرد کجاکشوی
 جوخت را دم آبی رسان
 قطره کجنگ نبار خلیل
 محشوی بقره بدوشین ده

طبع در آرایش سخنراست
 مطبوعی است مدوا قباب
 ابر لبهای گشت نوست
 تات یکی خوشه برون دایره
 نشو نما نوز جو غصه بکار
 تاج تو یک میوه میباشه
 نوز زلی ذوق دوان چون
 بیدل تو آخو نتواند نشاند
 و آنجانبان نه زبانی گمان
 بهر جا سپیده یاید و دید
 کالج رسد بهر عانت پس
 لبش لنگست و مناره عصا
 رنج نمی از دل ناپسند
 خاک بران زرد کجاکشوی
 جوخت را دم آبی رسان
 قطره کجنگ نبار خلیل
 محشوی بقره بدوشین ده

طبع در آرایش سخنراست
 مطبوعی است مدوا قباب
 ابر لبهای گشت نوست
 تات یکی خوشه برون دایره
 نشو نما نوز جو غصه بکار
 تاج تو یک میوه میباشه
 نوز زلی ذوق دوان چون
 بیدل تو آخو نتواند نشاند
 و آنجانبان نه زبانی گمان
 بهر جا سپیده یاید و دید
 کالج رسد بهر عانت پس
 لبش لنگست و مناره عصا
 رنج نمی از دل ناپسند
 خاک بران زرد کجاکشوی
 جوخت را دم آبی رسان
 قطره کجنگ نبار خلیل
 محشوی بقره بدوشین ده

چون که در میان خود
 بوی عمارت بخوابد
 چشم پیل و در از پیل
 بی درمی نقد رختش
 حاصل دنیا خورد لب باک
 لب که بود ساد و حل خوش
 با و کم در سر ازین خاک
 بن که پیشاری خود پست
 بر دندان زبند کیت
 شد شکم و حلق و اصل فراخ
 آنکه ز آمال بود شسته حال
 ریک که تشنه است ز غایب
 نقد که بسته و مسدود تی
 ای غله را در غله ان کرده کوه
 نیشکری کوچی نابی و صد
 آنکه کرد ارد و کلکان میکند
 چند با فزون غم افزون خوری

خاک بران ز که بکاشد
 سوخته را دم آبی سپان
 قطره کنجش باری غیل
 محشمی لقمه بد ریش ده
 راه خوشی بی جزو خاشاک
 سبست پرده ام کس کتره
 خوش خورد و با خاک یکی با شرب
 خاک بهر کرد خورد و هر چه
 حلقه تنی چشم زنی و کیت
 باز شکم تنگ بود دل فراخ
 سیر مکرده زرد و دریا و مال
 خشک مزاج است بد یادرون
 مکت زنی بنی بهی ابلهی
 چند که در شکم و کت جوهر
 صد که سخت با بانی و ده
 جان ز برای دکران میکند
 شرمیت بهت جراتون

با آنکه در میان خود
 بوی عمارت بخوابد
 چشم پیل و در از پیل
 بی درمی نقد رختش
 حاصل دنیا خورد لب باک
 لب که بود ساد و حل خوش
 با و کم در سر ازین خاک
 بن که پیشاری خود پست
 بر دندان زبند کیت
 شد شکم و حلق و اصل فراخ
 آنکه ز آمال بود شسته حال
 ریک که تشنه است ز غایب
 نقد که بسته و مسدود تی
 ای غله را در غله ان کرده کوه
 نیشکری کوچی نابی و صد
 آنکه کرد ارد و کلکان میکند
 چند با فزون غم افزون خوری

از خدا کی که خداوند است
 جای که در امان تویی
 از شربت آسایش تویی
 مشغول بام تو متناوب
 تشنگی دل زود و جلاب ناب
 بهر کلف و تکلف و زاری
 خوشی تو که در آیت بود
 کمالی که در آیت بود
 در جوی که در آیت بود
 در جوی که در آیت بود
 در جوی که در آیت بود
 در جوی که در آیت بود

کامیابی در دوا و جانی بباد
از تو تو این پیران بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد
کامیابی در دوا و جانی بباد

دل شودش جو اگر کم خورد
تا و دهرت ذوق جو پیش آید
رنگه شوی لا به اگر کم رسد
باز سفیدی یکس خوان شود
تنگ و فراخ از کم و پیش شود
تنگ ز خوشگی و فراخ از تری
با کم از آن نیز توان رستین
کوش بخور سندی و باشی از جنبه

خاکه منی جو یکی دم خورد
با کم کم ساز جو پیش آید
سیر سیرت جو دما دم رسد
شیر سپاهی سیک و کان شود
اگر شکم و سمن خوش شود
خود بشود جرم بخت کری
کر چه که بنوان بدوان رستن
جند کشتی از می مستی کردند

کشت سوارن که کو بخت دلم
ادبیا ز جگر که از لاشم
کو تو زنی دست بخت کشت
دری از غور دهن کشتی بیا
پاک بختی و بدو کشتی بیا
کای شده باز کشتی بیا
کو تو قناعت بختی بیا

حکایت پیران پیشک کوه ساری که ز بخت
بخت جدای خرسندی ساری

کارشای بی کاری گشت
شد ز کریان کشتی غم پستود
تن ز تیغ بختی سنا د
خاصکی از مکان دیار
کوشه نشین را بلطف اندرون
بگری از کوب محن چون خیال
رنگه شوی لا به اگر کم رسد
باز سفیدی یکس خوان شود
تنگ و فراخ از کم و پیش شود
تنگ ز خوشگی و فراخ از تری
با کم از آن نیز توان رستین
کوش بخور سندی و باشی از جنبه

بختی که در کار گشت
بر که بسبب ز جان شاد گشت
مهر چون از بخت گشت
و کله طبع حلاوت گشت
ماند جو تو مهر خود گشت
خود را بک قناعت گشت
تت جو خسته و انداخت گشت

مقاله حقیقت در بخت
بختی که در کار گشت
بر که بسبب ز جان شاد گشت
مهر چون از بخت گشت
و کله طبع حلاوت گشت
ماند جو تو مهر خود گشت
خود را بک قناعت گشت
تت جو خسته و انداخت گشت

خزان دل مشکان باشد آب
 سینه سینه بر آتش کباب
 چون تن آدم ز گل را پستند
 آدمی آتش که در ویست
 دل نه همان قطره خونست پس
 دل کراین مهره اکلبست
 یک دل آن شده هوایست
 زنده بجان خود میجویند
 زنده کی دل جبهه میسوزد
 زنده کی جو ز دل روانک
 شوق نه در آب و گل لیست
 هیچ کجا اندوختن کباب
 غم زده به جان که غم اندوز
 سردی دل مردگی دل بود
 ز اهل تکلف نتوان یافت پیروز
 کعبه زدیک ارج که خلکوش است
 که جودمان لقمه انگشت نوا
 عشق زبانی زهر افسرد و بر سر
 ذوق ملک که بر زبان نوحشست

خانه جان به دل را پستند
 در نه علف خانه آب گلست
 که خوردا شام بر او نفیس
 خم هم از قبال تو صاحبست
 و ز طرفی بوی و فانی درو
 زنده بر لبش که عریان بود
 مرده بود و هر چه بسوزد چراغ
 زنده کی کالبدی صیبت خاک
 میت کمزد و خم اگر کالبت
 شیشه جبهه آگاه ز بوی کلاب
 سوخته به دل که در و سوخت
 خون جو بتن بر شود گل بود
 تا بخود شعله هستی فروز
 جاشنی آتش که جلوه جلال است
 ذوق دمان است نه کمر شست است
 شورش آتش دل زنده بر سر
 چون حرات کفنی آتش است

کوکبه از اوقات و دود
 چیت جو یارین و دود
 کاه کاه کرده و دود
 حرفت آلوده و دود
 چینه زرد و دود
 شیشه دال و دود
 شیشه دال و دود
 شیشه دال و دود
 شیشه دال و دود

لو خسته عقل به بردا نکی
 که این تن نیست از دل ای
 که این تن نیست از دل ای
 که این تن نیست از دل ای
 که این تن نیست از دل ای

قاعه خاک بر آتش
 رایت آتش بر زمین
 دایره آتش بر زمین
 دایره آتش بر زمین

کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل

زیر و زبر که در عشق است پس	جرج که زیر و زبرست نفس	کس از غیب و غای ندید
از کشش مرکزش آن خرد بود	طبع که میلش سوی هرگز بود	کیت که آن دیر و بختی ندید
عقل درین سپید بود است	روح درین زاویه پیکانه است	هر بیت زیبا که بختی بود
تلخ شدش چشمه حیوان بکام	انکه چشید این قدح تلخ فام	فشته نیاز او خاش بود
باد و تلخ از وی کاری خورد	شربت شیرین بخاری خوردند	مردن عاشقی نه ز غم خاش بود
روی ز شیرینی عالم بخت	جاشنی باد و تلخ انکه نیست	کونی جان غم که بختی است
عارف همیشه روی کلاب	شیفته از بوی می افند حزاب	نهوس است این همه کوشش دل
کردن و جمله پروان گرفت	جان پکی حرف کزین بخت	
اوست که از عشق نشانی درو	زنده نه آنست که جانی درو	
عشق نهانیست که جان بازی	جان که عشقش بود آن بازی	
عشق و کبابش و بازی کرد	چند بری عشق بازی بس	
کصف کاوش کند مریت	مرد که در عشق بجان خودیت	
جانوران باک بسل شوند	زنده دل لان خوش ز غم دل شوند	
کشد حق چون ملج و مانندی	باک روانی که با کاهی اند	
در بخت مشو چون بقضا ایستی	بک درین ره بر صبا ایستی	
منست بر دیده نه و در دیده	کریمه بر دیده زنده دوست تیر	
هر که جز از عشق شمار کنی	چون تو فغان از سرخاری کنی	

کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل
 کز دل عاقبتی زین عاقبتی که در دل

در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست

گر بنود دیده شهوت کرای	حسیت به از دیدن صنف خلای
ویدن خوابانت بهوت و بال	قد جو می کشت نباشد جلال
کر کنده پاک رخ لاله وام	نیست کل و لاله بدیدن آ
اگر ز حق باکی چشمش عطا	منع ز رخسار تبارش خطا
دیده که در وی نظر پاکت	سرمد آن دیده بجز خاکت
دیده نباشد که نظرش	کور چسپ که بهریش
دیده بادام کنی نور زب	از کل بادام جدا که حسیت
دل جو رخ خوب تما کند	دیده به جا رتماش کند
ز آنج که دل را غم و آواز	دیده جدا که که نظر کسیت
زان دل از در خرابی کند	کو جو نمک یافت کبابی کند
هر صحنی را که نمک سبزه	خسته دلا نزال از در سبزه
حسن ز نیکویی کرکشت دست	هر چه کند جا به به ناکوست
غیت غم از رنگ صفای که	ناز و کرشمه است بلای می که
باز جو در آنکه کشت از جمال	شده کندش خون کیو تر حلال
اگر در دوشوخی خوابان کست	میل بدوست ولی یکدست
نافه که بویش نباشد بهوت	خون منده نتواند دست
خوب که احسن نداند فرو	سینه ز آتش نتواند فرو

نیت جفا دل نداشتی کی بود
نیت جفا دل نداشتی کی بود
نیت جفا دل نداشتی کی بود
نیت جفا دل نداشتی کی بود

در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست
در دین تو کجاست که در دین من نیست

وفاقی و سعادت هم در موافقت
تربائی با اتفاق و ایستادگی
مودعت مجانب مع الاجتناب
دفعه دقا و استیفاء مقتضای
استغناء خلت مع الا اجتناب
وطاوت و یکسانی آنجا که
که از رضا اندام و جیم و شهن
قن در دو کفر و در دوستان و
قبول کند چشم کارمند و اعلی

زان

همه نغمه های دین عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است

زان همه کاداب مگو ساریه	مایه اول ادب یاریه
زانکه در آفاق زهرنا پر	پیشکش از دوست نثار نگریه
چون نتوان دامن محبت گداز	بایدت اندیشه نصیحت گداز
دوستی با یل زان کویه	کان ابد الدهر بهر یار دیر
همه می کش نه در آستینه	میجو حضا بخت موی بیه
کونه خود رنگ نکرده در تار	زود و درونک نکلغ زار
دیده جو کرد و سپیدی جوید	کی شود از سرمه سیاهی بد
خانه کاش بود از شربت خا	بست شود از دوسه باران کام
هر که حق صحبت باران شتا	عمر خود اندر ده اشان بستا
دوست مگو آنگه زهر بستی	باز نماند ادب دوستی
دوست نگو دشمن کم نفوذ	دزد شمر مخلص بی مغرور
پسته بود دیار و فادای غرور	کو بود آنگه لبالب ز مغرور
اگر جو خرم است رفیقش جوان	کوست برون مغرور در جوان
با که در محبت از انان کنین	کز تو خرمند شو دشمنین
جند جوات شکله اشکران	دود و مژاری دبی از هر کران
باش جو عطار که بهلوی او	حاجه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی مگو خوش بود	حسن همه جا در خور آتش بود

یار که از این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است

یار که از این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است
 و شیشه های محرم است که در این عالم است

[illegible]

کوشش چون درختی است که بر باد می‌خیزد
 و خود را از آفتاب و سرما و برف و باده
 و درخت آن که بر باد می‌خیزد
 و درخت آن که بر باد می‌خیزد

تو نهی سینه بطرد و من	او خور و جز چرخویش	دشمنی با قیامت
و ده که شرا بی بصفا چون خور	اگره شرا بش دی و خون خور	با بیکه چرخویش
حی که حرکت و باکت شود	چون نکت خور و حلال شود	شبه خلقی که در بیجا
دمن از آن کنده ملک در خور	کوفت کنده کنده کار خور	نکت مردار بیخود
ور فلک از کنش مکش اختران	با به بلندت و پدا و مهران	راحت مغز آید در روح
بس محض از پیش تیشان خویش	روی کرد آن زرقین خویش	بر کمال از خبر و کس
تخم نیکه منشان سپیده را	بشت بد صحبت در پیرا	در سر و در مغز خلوت
میل بهم صحبت در پیش کن	برش او از در کان پیش کن	در سر و در مغز خلوت
اگره بود و نقد او شست	بر پیش او خود بکنده هر گشت	در سر و در مغز خلوت
چشم بود نه که مرا دینیت	وز همه سویم گشاد تینیت	در سر و در مغز خلوت
آهوی صحرای خور از خویش داد	منزله بته پست بدر ویش داد	در سر و در مغز خلوت
غرق درم مایه دریا تمام	لقه ای خانه بخشد بکام	در سر و در مغز خلوت
وای بران مد بر ناقص عیار	کو که اقبال نه عیند سپار	در سر و در مغز خلوت
قامت صندل جو بر آید بلند	صد شجره از بوی شود مهبلند	در سر و در مغز خلوت
پید بود و کوجک بر بویغ	سایه شین راز ناز بر کتیغ	در سر و در مغز خلوت
تات متاعی بته با هر پست	رخت برون نه که خوریدار	در سر و در مغز خلوت
خود بد آن مایه که داری پاد	ورند می خود به برد روزگار	در سر و در مغز خلوت

نیکو دینیت چون چرخویش
 آن که نوزنده بود و در آن رسد
 هر که در افتاد و در خون رسد
 مقدم خون نماند پسیم
 کوری من که فلک اندام پسیم
 جند خان دیدم در چشم تو پیش
 کان همه بودند به بوی من

کوشش چون درختی است که بر باد می‌خیزد
 و خود را از آفتاب و سرما و برف و باده
 و درخت آن که بر باد می‌خیزد
 و درخت آن که بر باد می‌خیزد

آنکه بگوید سلامت جواب
 مرد می اندازد که نه زار و خطا
 هر که بپای کند از تو که یز
 میل کسی کن که وفایت کند
 هر چنین دوست که جان بپوش
 جان که از او به بجان یار
 سگ که وفا یی بر نداشت
 یار تو ان یافت بکستی بسی
 صحبت آنکس که بصدق و وفا
 سگ بازوی بطریق صواب
 دیو بود صحبت دیوان خطا
 تو بغیر جانش و ان کن که خیر
 جان سپریه بلاست کند
 دوستی جان نکرانی بود
 هیچ نیز ز وجود و فادارت
 ز آدمی به که وفا نپیش
 لیک وفادار نیانی کسی
 دهن او کبر کن اهل وفا

حکایت مهر و فدا که دامن

صحبت ادبخیارد و وقت

و از چشم زبان و سر سوزنی کله کرد

راه نووی وزیر کان راه
از اثر سجده عبادی بسیر
چون بجزایش بی کار نیست
او نه مستد باز بعزم طوط
زانوی تعظیم ندانند زمین
در طرف دشت شد از جلوه کاه
وزی دو شیشه خار بیسیر
و منش اندر سر خار بیسیر
دامن از آن سوزن دانه
گشت بهم زانویش منشین

هر که نصیب شد خلق رویش را
دولت و جنت است از او
هر که خدای عز و جل
دست او را در هر کس
بهر صدیج کرد
نی خط خدای
هر که خط و صدق بود
از دوزخ

مرد ند از خلعتان با یک کوس
 زاده که او حسب پیشانی است
 مهره که افتاد بر دهن از سر است
 یک شب رو شن ز مرصه سیل به
 سگ بچ پیش آرد و شیر ندکی
 تیره بود دوده و دهن تر است
 دود ز غم دوده و دهن تر است
 اگر ز بار و دشمنی تنگ نیست
 کوزه که پیورده نکوش فراخ
 بوی مراد از تن ریگین جوی
 بوی زوجه توان خورد که کاه تو
 خلق دعا گوئی بنی غایده است
 کم بود از جریب با یک فراخ
 آنکه گشت دین بجای راندست
 دهم دیک دما دم صلیت
 آنکه صلیت دما دم بود
 کندم و جور که صفت نمائی است

تاج غموس است ز خون خروسی
 در همه جا غموش از زانی است
 بست مباروشش در کمر و دی
 یک بر شیرین ز دو صد تلخ به
 آن زیکه دی بود و این ده یکی
 نور بود زاده جیب اخلاص
 دید هازین تیره و زور و روست
 در روش خوش همان رنگ یا
 ز و بخت جرم بار یک شمشاخ
 رنگ دید کاسه لاله نه بوی
 کاسه سپید دارد و ملج سپید
 حایه لایلاف بیل ز مایه است
 دیک که بخت شود بر چراغ
 با یک و است صیر در دست
 زمزمه حایه بز زمزم صلیت
 نقد و خیره پیش کم بود
 خوشه پر بر سر شمشاخ است

از خفا و بد و زاری و صیحت
 در تو و من نیست جز آن شمشاخ
 بی خود از زاری و صیحت
 در تو و من نیست جز آن شمشاخ
 در تو و من نیست جز آن شمشاخ
 در تو و من نیست جز آن شمشاخ

کلاه عالی و صلیت
 حایه بلند است با شمشاخ
 چون ز تو بی سر بود و صلیت
 هیچ بخیزد و صلیت
 بر کشتن سینه ز شمشاخ
 خوش تو خود را بوجوین خواه
 خیره خود خواه شمشاخ
 خازن با خفایتان شد دمان

کلاه کلاه شمشاخ
 خانه اوار تو کلاه شمشاخ
 هر که دیک چه تو دیک شمشاخ
 چه دیک چه تو دیک شمشاخ
 چه دیک چه تو دیک شمشاخ
 چه دیک چه تو دیک شمشاخ

بایزه از دای کلاه شمشاخ
 بایزه از دای کلاه شمشاخ
 بایزه از دای کلاه شمشاخ
 بایزه از دای کلاه شمشاخ

قطره از چشم زخمی که در میان چشم افتد
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم

زایج شود شده همان پیش کرد	هر که در می شود که نمی اندیش کرد	قطره از چشم زخمی که در میان چشم افتد
شش جفت از وی بگریز	مغله که دایمی بگریز آورد	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
شش توان یافت یا جود آنی	ای که بصدع بدو با کمی زنی	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
نیت الف لام در اسم صغیر	عرق نخو اهی علمی بر مکیه	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
در رمه خویش شبان شود	کر تو شندی از همه خویشان برگ	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
منت بر خویش نه بر خویش نه	پای هر خویش ز حد پیش نه	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
بوسه بایش زن و بر وزن	سیم بذر بر رخ مادر زن	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
ز هر بود چون زبان آوی	کر همه شد شش بدان آوی	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
به که هم اول ندی شکرش	اگر سر انجام زنی نشترش	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
بر برنش کر همه جوی ز	اگر سر ناضی از آرت	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
بابت انداختن پسر شود	ناخن از انگشت جو بر شود	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
کر یک کن روی خود از وی شوی	قره عینت جوشه از آرجوی	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
کر به بسیار کشت ید ز چشم	موی زیادت جو بر آید ز چشم	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
کو رد لایق است سر او را	همست عصا در خور کوزان	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
رشته پچان کشتش کشت را	رک که بود کبک شیدن سزا	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
هر که بجز پست عاکوی	کر شرفی در رک نیکوی پست	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
رشته تبعوید مکر م شود	عرق به باکی بد عاظم شود	و چون در میان چشم افتد و در میان چشم

و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم
 و چون در میان چشم افتد و در میان چشم

[illegible]

اگرچه در این کتاب که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب

خاصه زهر کرم آمد در م جانوری کو بجز از مردم او میت اگه زین روی کار حال جو اینست بس واد اگه زداون کف بخشیده مشت چو شد بسته زنا چیز مرد بوی کف دالانست بسته بود بخوابل جزام راد چو کف بست که اپشی بسته نخواهد که خود قسم کرچه کشی که مردوزن خاند تراش است هر جابری نیز که از است ز بار نام پیشه که یکسوی خود پیش لطف بجایست که دوری بود کیت کریم اگه بمسکین دهد هر چه تو انکر بتوانا فکند	بین کز قافیه اینک کرم در علف یکشکم خود کم است بر کند او صد شکم و صد هزار کود که از اسب پیشت کی زنده از خوشه الی کشیت دست نیاری ز دوش تیر کر نفعی وی کف دریاست کرچه بریزد نیکت ید تا بند قلم موجب درویشی است شد بجو اغردی ازین علم به که بندی که خوش تن ز اگه تراشد بسوی دیگری ز اگه تراشد بسوی خود علم خنده زاندا ره زود شد بر زن و فرزند ضری بود نرنی شهرت ز بی دین دهد دان که کرباز بد ریاه کند
---	---

این کتاب که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب
 سر تو خای از راه که در این کتاب

دست نیکو دست نیکو دست نیکو
دست نیکو دست نیکو دست نیکو
دست نیکو دست نیکو دست نیکو
دست نیکو دست نیکو دست نیکو

ای که سخاوت محمد در می کنی
 وجود نه از پری مالت پس
 حکم نمایند بسیار چه
 کیست جواز دامنک نت
 کردش آب روان کند
 نیست تقاضا جو اند
 بل خور و چون علف شده بز
 پیش که بخشش همه خندان
 عده سفله که احسان نیست
 عشوه زراق بکنجینه در
 بر که زار مدخل عشوه فروش
 خواج که لوزیه میکوش آیدش
 دانگند از عشوه دمان عشوه
 کس نکند مایه مدخل تراش
 تا نخوتش بولاد پسند
 آنکه بدادن دل نکش بود
 کوزه که بارک بود نول
 ده که اگر می بخوری کی یک
 قسمتی از قدر مالت و س
 از در می داک و زو اکلی بشیر
 هر چه دهم بر مانت ده
 زانج بیا بدمه را و ترکند
 شاخ جو خنل است جدا
 بس که فته بهر کنجشک و مور
 قوت کلای از بن دندان
 غفلت برست که بار نیست
 عکس در ماست باینه در
 کوه کند لقمه لب را بکوش
 کی بدین لذت نوش آیدش
 چون بط کورست بگردان
 کس نکند مایه مدخل جز ملک و شجر
 فی کند زرنج که کا تنک
 تنک ده هر چه بکش ده
 روم بارک و داب دی

قطره کواکب است در دماغ
باید و اینچنین در اختر بار
یا بتان هر چه است انداز
منزل محان نبود هر درمی
باینه از آن گشت یک
خند کردند پس گشت یک
کاشن خافن که بود در دماغ
بوم شب بیدار
مردود را چه زود
سج

کاش که منم بود
بومش بگلستان در شکار
از دیر ابرو چون کا به سپهر
سج کند روی خود روی علم
کار جوایز و جوارح بر پشت
دور بود سفله چو اندر پای
هم خوش تر عشق خا از شبنام
سیل طبعی ز ملک شیشه کون
کاسه نمان دارد و مار حن کنون
خوش

در این جهان که بگردان است
هر چه در این دنیا است
در این جهان که بگردان است
هر چه در این دنیا است

سوزش شامی که ندارد حتی	ریخته دشتی که نیردنی
هر چه که امروز تو انگر د	روز در که عاقبتش بر د
قطره باران که بهر است	چون برسد وقت چو کندم
هر چه دمی شد طلب کن بنام	نام خود افتد طلب حاصل و نام
باش درختی که برادر دشتاخ	سایه خود از برگ پایی فراخ
نام سخی بر شد و پود از کرد	ز آنکه ز خود لنگر زر باز کرد
نام بخیلان زمین مانند	ز آنکه ز دشت سنگ کران هر کرد
هر چه کرم بر خد اکتیری	مژد بری نام کوب بر سخی
و آنچه با می کنی از خویش دور	حاصل نام توجه باشد در خود
ز زبانی نام بخشد کریم	نامستان هیچ پستاندیم
سایل کر پز یغوب و فون	دم دهد مال پستاند زدون
از خود انکس که توانگر بود	زرد و دود و باد و خرد بود
آنکه دمت دایم است اگر	مردم هیچ و دشمن اگر
لیک خود در ویش نفس را پس	عیمی جان دانش و بتن نفس
و آنچه که بدی چو دست	منت پیوده نداد حق
و آنکه متاع نیست دمی	اجرت باریت که بروی نی
بار که مزد و جویسی برد	یک من و یک دایم بی برد

ای که در این دنیا است
هر چه در این دنیا است
ای که در این دنیا است
هر چه در این دنیا است

تنگدل و غلام و افول خواهد
که سعادتی نان زبون
که بکند بهر و عالم درون
دایه نشان هر که دارد
کامه نشان بیایی و بیایی
نفس درم نشان زنت و دل
مقلد دید است و پیروز دل
دولت نشان ز دولت سبزه
بال رود ای که در دل زنده
حفظ بهایم حاصل زنده
چون دل پاک از کرم سبزه
مال جهان را که خواهی سبزه

ای که نداری دوستی آن سران
 کار بجای جان فدای جانست کار
 هست جوایز دهم هر که
 بکشت جلد کای جوان مدی
 مانده است در جهان مدی
 دایم کینه از کایان فغانه
 تربت فغانه از کایان فغانه
 جان زمین از کایان فغانه
 بر ز کایان فغانه

کردند و خود با شکست جانی جگر و دهنده

کعبه روی جنبه بکرمای تنبیه
 چون بقدیم طاق کای فغانه
 دودا جل خاست زهر بند
 بر تن نقیصه قضا می زد
 ناکار اطراف پابان دوست
 سوزش نشان دیده در خوشبو
 که یکن آن آواز استر فرد
 مشتی از منظره در طاقش
 پیش کی بود که این را بگیر
 او طری کرد آتش رت پاره
 چون سوی او برود جهان کوهری
 حبت چنین هر کی زانیا خوش
 دور جواسقی ز سر آخا ز کرد
 هست خفین که بخورد آن شرا
 خواج صلا کف جوابش نبود
 بود که آن بر جوان آب سرد
 تشنه قشاید و بدوست حیر
 چون بجه جرح جامی فغانه
 پیخود ای از بای در اکنه شان
 زانده مردن سرو پایسترو
 فاقه سوار روی ایستان که
 ازلف جرسوخته خوش خوش
 بر سر پشته روان کرد و
 زانچه خضر دل ایلیان بخت
 چشمه جوان خورشید حبه
 کوست زمین تشنه ترا و راه
 کرده رون اولوی دیگری
 مرک خود و زنگی یا ز خوش
 چشم حریفان قهری بل کرد
 کشت مزاج شکر آتش حباب
 خاک شد آن تشنه کراش نبود
 آن همه اینز فغانه آب خورد

مشالان دو از دهم
 دهنده است فغانه
 و مستقرت کایان
 متعلق فغانه
 در جان بر اشد
 و مستقرت کایان
 مستقرت کایان که از

مشالان دو از دهم
 دهنده است فغانه
 و مستقرت کایان
 متعلق فغانه
 در جان بر اشد
 و مستقرت کایان
 مستقرت کایان که از

ای که نداری دوستی آن سران
 کار بجای جان فدای جانست کار
 هست جوایز دهم هر که
 بکشت جلد کای جوان مدی
 مانده است در جهان مدی
 دایم کینه از کایان فغانه
 تربت فغانه از کایان فغانه
 جان زمین از کایان فغانه
 بر ز کایان فغانه

سرچین مرده بود تیغ
 نیت اسلام زان برین
 چنانکه بخت بخت
 در آنکشت شادان
 کلاه نواز
 جان کرکند از دل در آید
 غنای دهن زیادت کنند
 سر زانی علایق شادان
 لا جرم آن تیغ که بر خورند

شادی از چشمه
 در این خنجر چون سپید شود
 جان میوه و زنده جا و بی شو
 نامدگر شستن در بر آید و آن
 تیغ یک قطره بشوید و آن
 هر چه زانیت میدان طواف
 مردن مردار بود در حسان
 کشته در جیش بجایست بید

غازی تاشسته بنام شده
 پیش کرده هر زن هم اشتاب
 کشته شود زدن از یک جا
 غازی اسمی که بخت از یک جا
 هست جو حاجی که بخت از یک جا
 چون زخم انوسیت بی زخم کش
 کوه یقینی بود اندر هر مش
 المة غازی وانی و جوی ۱۰۶
 کوه غازی وانی و جوی ۱۰۶

انکه در از صفا او که بخت
 من نکرده ایمت جو بخت
 جلوه کری که بخت از اندو کند
 این را غازی و غازی که بخت
 تا غازی و غازی که بخت
 رده غازی و غازی که بخت
 رده غازی و غازی که بخت

۶ بده دلاف ز سر در کن	بلک ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غازی و کوه را بود	تیغ زبان لوی کور بود
مردی اگر شود و فغان و د	زال به از اربین تمست
کصفی از حقم بجان آوری	مردن چون زبان آوری
تیغ که از جمله زبانت پس	آنچه کند باز کوه یک پس
باری اگر نیست او بت در پیش	این او با موزم از تیغ خوش
تیغ بود ز زبان و در تیغ	ز آنکه بکشد به نیامی و تیغ
زان لب سوفا بر سر در چو	کش نیز افزون و سخن گشت
کرده که کوه سینه بنا شد بی	خاصه که ناکرده بگوید کسی
نفره سپوده زنده با کین	زان خور و آلودگی خاکیان
مرتب باز بود و بی شک	ز آنکه ز صد که و نکویدی
لاف ز پر مغز جوی لیر	با دشمن باشد جوی شیر
بس غز که چو در جی شست	کم نهند خویشتن از پست
چون شود از دور حریف ازما	بای جو مست نفس بلغز و جای
شو که مسرکه شمشیر کبر	کیست که در جی نشو و شیر کبر
مت که در کوه زنده لاف	سخن طفلان شود از زخم
جلوه بی جنگ بصرا و رود	بهیست چو با کوه فتن بی سرود

مرد که در دلش بخت ازین است
 زنده ماندن که در دنیا است
 مردی که در دلش بخت ازین است
 زنده ماندن که در دنیا است
 مردی که در دلش بخت ازین است
 زنده ماندن که در دنیا است

زین بود آینه و نیزه و کوب	زیب عروسانه کند ایلوک	زنده ماندن که در دنیا است
هر زنی را آتش بهمن بود	مردی اگر زیب سرزن بود	زنده ماندن که در دنیا است
هر چه آرایش شیر کی کند	اکنه نه از صدق دلیری کند	زنده ماندن که در دنیا است
دست بود و پستی دشمنه بند	زن صفقا ز از ره چند	زنده ماندن که در دنیا است
غم همه خود بین بود اندر نمای	مرد نه بیند مکر اندر خدای	زنده ماندن که در دنیا است
باز و عودش نه بی اسباب	پردل اگر ساز نواز چنگ	زنده ماندن که در دنیا است
نیغ بهشت از پیشو بهشت	یکه که تیرش شد انگشت	زنده ماندن که در دنیا است
نی ز روش حبت و نی جوت	مرد که آهن دل و روین تن	زنده ماندن که در دنیا است
بر همه کرد و زنی کارزار	یتیم نه پنی که بهنگام کار	زنده ماندن که در دنیا است
کار مجاور چه بود آهنی	باز و می از آهن جوش و صدنی	زنده ماندن که در دنیا است
کرک بجنه تهر پرستان	ملک کند شیر بر سینه دوان	زنده ماندن که در دنیا است
جوی سلاح کی نیازی نبون	جوق زنی رزم خاچی بر دن	زنده ماندن که در دنیا است
کی فکنی سر ز سر انداز خویش	چون تو ز بونی کی از ساز خویش	زنده ماندن که در دنیا است
شیر یک انگشت کی خنیش	شاخ کوزنت سر کز نا پیش	زنده ماندن که در دنیا است
لشکند از نای بانصدنی	هست نهنگ اکنه زنی جونی	زنده ماندن که در دنیا است
زان سر خفت بکریان کند	باخه سلاح از دل ترسان کند	زنده ماندن که در دنیا است
خود نه زیاست بفرق غان	تابش کو پست دل صفدران	زنده ماندن که در دنیا است

زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است

زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است
 زنده ماندن که در دنیا است

و ای بران مردی نام آری
 سز تو بغیری بر یک باوری
 سز تو بغیری بر یک باوری
 سز تو بغیری بر یک باوری

دل نه دهر کس جو چرخ کلنگ	حوصله برنگ و نه ار سنگ
اگر ستادیش بهیجا درت	کر چه صغیف است توانا درت
پرفه اگر بایستد از جای چو ش	نشدش پل تر بای چو ش
حمله بی صرف مکن کز بند	کشته بی کشته ز نام و د
جیش کورا نه کشته جالغن	دوست زنده طعنه بدخواه
بشیر دلائی که تک آموخته	حمله بشیران ز سک آموخته
از مشغوب تک سک جنگ ازما	ده سک درنده بانه کای
سک ز تو بر کمر کی از سک	خواه تو اهو کش و خواهی سک
دل طلب از مرد و کز اندام	باز سک باشد و کلک در
شیر بیگل بود چون شتر	اشکوه ز رخ دیو دما
مغز حوصل خود سپسته بود	نیزه تهی زیر میان پر بود
مرد بین کو بنظر کشته	مورچه تیغ پلارک سحر
پس کنه خور و بران سان لیه	کوز دیری بخورد خون شیر
دشمن ناچرخ بهیجا کش	بشیر بیلی نه بکجه کتار کش
با تو کنه پشه چون شتر زنی	خود شوی از زرد و جو خرنی
تیزی پکان خورش که کسی	بر کسی سر باری بس است
مهر که بروی که ز جانت میاید	کلشن سوری بود و برک پد

دی از روی تو کرد
 در میش که کرد زدی بک
 بشیر بران و کندی خنک
 تا کندی ناوک بهل شکاف
 و انکه زبون گشت بیوس
 زبون بود آن مرد که مردی بود
 کشتن زون تو بود در مرد
 که کاسک ۴ بیده چندان کند
 تنه ای ازین دندان کشت
 یک زون که زون کشت
 در دهن مرد که زون کشت
 زون که زون کشت
 زون که زون کشت

کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش

و آنکه کشی مردن و از آن می
 می کشی جز زهر برای خدای

حکایت کبر سگ که آب

دمان سوی شیر خدا افتاد

و از تیزی چشم کشته شد

با یکی از کینه در آن در طوطا

کبر پتیر زنده نیامد بریر

شد ز دو سوالت بکار خود

کرم ز تو پس بر زمین آمدند

بای خشر و نه برور آوری

کاختر دشمن بر زمین برود

دور کند بار سراز کردش

آب دهن بر رخ شیر خدای

کرد زنده صید مخالف را

کان زده را بار در زوئی که

سر زده در پیش بجهت

بر زمین آورده بصند خشت

بار و کر دست بخون دشتی

بر اسد الله لعینا مصفا

حمله بی بر و سوار و لب

تا بچنان کش کش است برد

هر دو دلاور که کین آمدند

دست بهم بر زو و زان دوی

چینه که ارببی کرد چه

چون که آن شد که بچون کر نش

ز دبد لیری سک زو را تا

سخت به چینه خشم از دهان

بس که در آویند در خشم که

زو سرش از خنجر و سینه شکا

گفت رسولش که جو خشم در

چست که کبر فتنی و بکد استی

کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش

چاهات داد خدا مان
 و کلیه اعلام علی معین
 معولت و در آن کوهستان
 چاه را با باین
 قتل و کشتن
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش

کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش
 کشتن بر دهنش آن دهن را که در دهنش

شیرین بود و شیرین بود
در دل جای که در اسلام بود
شیرین بود و شیرین بود
در دل جای که در اسلام بود

در پس آن پرده که راه است	هر که گشت کواکب است
اگر گشت عده بکین بیست	روز جزا پیش آن بیست
از آن دست کسان صد هزار	شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خور و بنایه شد	آتش سوزان جز بزرگ و جود
تیر ضعیفان گشت داریان	بگذر دانه سپهر آسمان
شیرزبون شد جو ضعیفان گشت	شده ز کس در بش خانه خزنه
کریمه سلطان بجا شد رود	خرمن در ویش پیچاره رود
پل که در روی زمین نه	بای نه بر مور بعد نه
بخت ز مایه جور حایت کند	چشم ملک جلد عنایت کند
رحمت مادر جو فراوان بود	شیر شود خون که پستان بود
چون طلب دخل لایب کنی	کوش که حکمی بر حایت کنی
اره صفت قتمی رست باش	نی همه چون تیشه سوی خود شیش
دشمن اگر خود همیشه رست	عدل ملک حره ز ریش رست
زاد مسافر دم بخت است	سنگ مقام محکم بخت است
بیخ بعد آینه باو است	چون بستم رفت کلید بکلا
عهد که از تیغ شود فتنه ز	باز هم از تیغ شیشه بجای
آب کند که جبهه بار اخاب	ز فتنه کر زسانی باب

کو بر بنان ز فتنه موبو
انتم به یک سر بگردن خویش
زان همه روی سرانده گشت
تا بپایمان نرود در دور نمود
منی که باید و جابجاست کور
شد که بود عصمت عالم از دود
آفت و فتنه است بر مال خود
نور جان آنچه آید بکین کند
طاف سیه زاده سلطان دیر
تا کنی خدمت سلطان دیر

درد نه طوطی آمد خوان
که بر تو خط بهر زمان
که از تو خط بهر زمان
که از تو خط بهر زمان

در کشتی بستم ای شایسته
در چو دریا می نایب باش
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد

شنا و شو و سک و جود و خجک	دست زنده سک و جود و خجک
پیش ستمکاره مکن رشت کوز	ز آنکه فراوان نزدیک یوز
کی نظر نه لبواران رسد	پرورش از کار گذاران رسد
در وقت خورشید بفرق جهان	سایه ز ابرست نه از آسمان
کرد تخی کنز بهوشش تنی	یتیم نیکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بهر یک هنر	کرچه فرو برد بر او در پیر
ای که نمی کنی بهر کوشش	یاد کن از فاقه بی تو
مان خورشید بی در جان است	مشعل پوه زمان ما پست
میرمه کند و هفتان خورد	برو کی قرض جوین بگذرد
مهر زمینی تو زد و در سپهر	در همه یکسان مگر چشم مهر
کر بهر کشت جهانی غیور	کوشش کن از پیش کج غیور
موی نه جود جود بر دینش	کوه بکشد جو بکشد پیشش
خار یکی را جو بیاد رود	کوشش از اینجا درون ترود
کل بکل اندر خور و از کوب خنج	خاک نه خاک ز نه دی خنج
تاج و را از اکرم خاص عام	از بی ناست نه از بهر نام
بر تر از ان شده بزرگان	کوشش از نام مزر کی پذیر
در تو کنی نام بزرگ است	بهر حرف اند و قطره جهان

چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد

چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد
چون شکر از لبه سوزد

دولت روزی که ترا داد آید
 که در دین مکتب نشانی
 که در دم بدینو دگر مباد
 آنکه بیای حرکت نیستش
 قطره که افتاد بگل درخت
 در تن مرد از پری دل بیست
 شد شکم و خلق جو اصل فراخ
 مال کسان را بر جگر حالی خوش
 شعله که از شمع زبان کشید
 آتش سوزنت جو مال حرام
 هر چه اچی بنود در دین
 زانغ سیه روی بود چرخ چین
 ز که بر نکاست جو پر کس
 کیست که این لغت توقع نکند
 یک حریفی که بسوزد ز رنج
 ریک که آتش خورده از آفتاب
 جبهه خورشید بدیاز خوش

عصمت جانی که ترا داده اند
 در همه آفاق کرمانه ترا
 صدق تو دین کرده اعتماد
 هر چه در آرد برکتش
 و زخم شکم سپهر بخت
 سیر نکرد و شکم اردل نیست
 باز شکم تن بود دل فراخ
 چون به نهایت مگر می آتش
 آن همه میو پست که آتش بود
 خام بود بخت سودای خام
 شیر کند ز آتش سوزان کریم
 جرع چیه چشم بود و درین
 لغت مکن کو نکو ار و کس
 و آنچه فرو برد ترا جع نکند
 کی دپارد در کفش آفتاب
 سیر کجا کرد و از آتش آب
 نقشه قطره است ز کوا خوش

دولت روزی که ترا داد آید
 که در دین مکتب نشانی
 که در دم بدینو دگر مباد
 آنکه بیای حرکت نیستش
 قطره که افتاد بگل درخت
 در تن مرد از پری دل بیست
 شد شکم و خلق جو اصل فراخ
 مال کسان را بر جگر حالی خوش
 شعله که از شمع زبان کشید
 آتش سوزنت جو مال حرام
 هر چه اچی بنود در دین
 زانغ سیه روی بود چرخ چین
 ز که بر نکاست جو پر کس
 کیست که این لغت توقع نکند
 یک حریفی که بسوزد ز رنج
 ریک که آتش خورده از آفتاب
 جبهه خورشید بدیاز خوش

کربانی از دینم دیشم را
 ای با علی ماند جو موران آید
 در تباری جو پستوان آید
 مگر که حقش بود از حد برون
 زنده در دوزخ زمین بر نکون
 کاه خورش در دهن مایکان
 دانه حالت و پیلیدی مان
 فرو ز کربانی و با یکست
 چشم چو پستی غم تباریکست
 که چو خورشید از آفتاب
 که چو خورشید از آفتاب
 که چو خورشید از آفتاب

این که در دل و دماغش
 این که در دماغش و دلش
 این که در دماغش و دلش
 این که در دماغش و دلش

آتش از اسباب که خیانت گشت
 خاک امین که بر گشت میوزار
 آنکه دود و بهر کم و پیش را
 کار و سیر که بشیاریست
 پاس چه بینی ز سبک لقمه خواه
 بهر دم حلیه خاین بسی است
 آنکه نذار و بکنایت هوس
 خوب نیکه و بدتاب جای
 واکمه بود شنه مال کسان
 سنگ که رنیت هوا را درو
 آنکه سفود قطع کرده گرم خیز
 صیقلیان تیغ که روشن کند
 اگر خنده مها بربان بی حدت
 راست مدان در خربار یک قول
 خون کسان میخوردان یاد رنگ
 وز دبحر آب که تنهار و
 کر به اگر خون جگر کف

زان و دی که عالم از دیرت
 زان و دی که عالم از دیرت
 زان و دی که عالم از دیرت
 زان و دی که عالم از دیرت

آنکه صیقلی بر زبان و شکیب
 آنکه صیقلی بر زبان و شکیب
 آنکه صیقلی بر زبان و شکیب
 آنکه صیقلی بر زبان و شکیب

این که در دل و دماغش
 این که در دماغش و دلش
 این که در دماغش و دلش
 این که در دماغش و دلش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در طاعت مودیان
که غضب عصبان
چو شمشیر بدو بان
که بکمر خود چنان
درین تن عیار
دلدار سرین
کلاه سحر دان
تاج آفتاب

شیر فروش و آب برد کی مرہ

ای از جوارک در دل خلق شنید
سپید از ارکان کرب و غم شنید
سگی بجای بار مهبی شنید
مشت زبان مشت تاجی شنید
مهر کرد و

مردمی سبک بود که بود
خداوند را که در دنیا بود
خداوند را که در دنیا بود
خداوند را که در دنیا بود

هر که به هر کسی چاه کرد	از بی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دیر	دیر زید مرغ نم از آید
کر که مرغی بدمان آورد	کوشتن دم خود میان آورد
غصه حوز را که شقاوت است	چشم فرو خود که طلاوت است
ز هر کشته که زیانت بود	گرگشیش دار و میجای بود
هر که نه رویش بسلامتی است	عاقبت کار بشتیانی است
هر که مسلمانست بشتیانی است	و آنکه بشتیانی نشود کاکوت
بادل بچکان نشود خشم یار	هیچ کوی کرم نباشد خیار
ساده دل را کرم برادر و نفس	در نه آن ز می و لطیف وین
طغیان که کمیش برادر و برادر	اشکی باشد و آبی درو
خشم کرم را که برادرش کند	از بس آزار نوازش کند
نخل که حرماست همه باراد	پرورش خسته کند خاراد
مردمی سبک است ارستوار	کان همه خسته است در انجام
ز اول کار است عنوان نرم را	نرم بود خاراد آغاز خات
و آنکه تنی خست نه برادرش	بهت جوکل اول آخر لطیف
با نکرند دیده جو خاری نیست	پیش منده فرق جو باری نیست
باز آتش بود آن پرگزند	کوز می شعله برادر و بلبند

نیکو که به هر کسی چاه کرد
خداوند را که در دنیا بود
خداوند را که در دنیا بود
خداوند را که در دنیا بود

دست در میان هم بقوت دست
کوی که بودا و بسودن گشت
سودی که این سودان بخت
پند که خفتی بپوشش در میان
به بود از خواجیه یاوه و دمان
سوز که که بود مشکده
از دهن بشیر به صد یار دیر
زاده بخت است لب مردم زداد

[illegible]

سخن تو در سینه من
نغمه ای شود که در سینه من
درد جان من شود
چون که در سینه من
نغمه ای شود که در سینه من
درد جان من شود

بی او بان را بیک کن مکن	بی حرکت لغو بودنی سخن
طرف جبهه نوک در آواز رود	لیک مباد اگر بگوید سپرد
اگر سرشت منشی از منی است	کن مکن دست برو شمشیر است
ز آب ملوث بگرین	لوث جد اکی شود از بختن
با دل سخت ارجه کنی بنیاد	دامن کسار بجنبه ز باد
ای همه بچاره بگوشت زرد	کس نکند کوشش ز بچاره بر
گفت شوکت مراد	کر نکنی باری در گوش در
در همه جا با بحد خویش به	مرتبه شناسش قدمش به
کر مکر بر شیر کشتن آید یکین	بر تن بی زور بلرز زمین
شیشه که از باد بغل بر کند	کر به بزرگی سخن در کند
کوشش که باشی بر ضامن	دست همه بوسی و بانه
آب که با مکی بسافت کند	خلقه شکر لطافت کند
دست ده انجا که قد پست	دست کرم سالی فروت را
کم کن از ان بند که از ان است	شکرت آنرا که بر پست است
بند و هم آخو که آدم است	کی که در سک غلامی هم است
کار باند از بازویش نه	بار بمقدار ترازش نه
چند وال پستم انداختن	هند وی خود را چستی ساختن

خاندان نام که
هنر بی بی استانی اندکی
از صد تنواری اندکی
چون که در سینه من
نغمه ای شود که در سینه من
درد جان من شود

در سینه من
نغمه ای شود که در سینه من
درد جان من شود
چون که در سینه من
نغمه ای شود که در سینه من
درد جان من شود

در کردید در آمد غمبار
سر همه به پنهانی پیران جاسوس
بر سر مرغی بخت است بر سیه
باز ترا دیده هم از چشم تر
در شب بی نوکند در لباس
زهره زکیان بطلاق اندر
با دستانی بوطن کاچوش
عیش میزدیش که چون کرده
در نگر آرایش خود را دران
دید و بره مال که در دست
آن شب را رشت به بخت
بال بهم برزد و پرواز کرد
سوخه وار آمده بر شد جود
بود چکیده نعلی زان سود
داشت از ان سرحد و فرخ
باز شد و باز نمود آنچه دید
ارزدی دیده ناسبت

از وی اندر دین و دنیا و آخرت
و در دنیا و آخرت و دنیا و آخرت
نیکو می کرد و بدی را نه
در دنیا و آخرت و دنیا و آخرت
خوبی نمود و بدی را نه
در دنیا و آخرت و دنیا و آخرت
نیکو می کرد و بدی را نه
در دنیا و آخرت و دنیا و آخرت

کاسه یک جامه خاکست و بس
 باد چو بادی از دهنش
 یک مشو خالی از دهنش
 کاسه یک جامه خاکست و بس
 باد چو بادی از دهنش
 یک مشو خالی از دهنش

برهمنه کج چیه دیگر مخواه	جبهه بوشی خطیب سیاه	کاسه یک جامه خاکست و بس
ز اهوی بی میکنند بوی مشک	ای همه عیت دم خلق تو خیکش	باد چو بادی از دهنش
هره بغیر می دهد از کانه خویش	اوست منور که بمقدار خویش	یک مشو خالی از دهنش
تب زده را میشو داود و شک	برقش که کبره دیکف استاده	کاسه یک جامه خاکست و بس
نفس بدار منغ کند منغ کن	سود کسان جوی بد هر کن	باد چو بادی از دهنش
لیک تن نفس حرون به نسبت	شده خلقی همه را در تن است	یک مشو خالی از دهنش
مارش اگر سلسله چیده با	بس که رسد صید ترا جابجای	کاسه یک جامه خاکست و بس
ز آنکه چو شد بر یکس است کار	خلق تنی کیسه را راستوار	باد چو بادی از دهنش
مردم اسوده شود شمشه گوشت	سک چو شد اسوده شود شمشه گوشت	یک مشو خالی از دهنش
ز رجم مردم بد کوهر است	در همه جاسک محک ز رست	کاسه یک جامه خاکست و بس
هم دهد از منفعت خویش هر	مکرم اگر چند شک کوب دهر	باد چو بادی از دهنش
سرده چشم و فرج دل شود	در که شک پند نه باطل شود	یک مشو خالی از دهنش
کنده کند جوفه مالش دماغ	ناکس اگر هست به بستان و طبع	کاسه یک جامه خاکست و بس
شد ز سیه دانه زکامت فرو	هست دماغش ز دل تو کوان	باد چو بادی از دهنش
باد دود اعی جبهه دماغ بهج	بووش بکج و دهد با بیهج	یک مشو خالی از دهنش
گر چه که پر باد کنی بهم می است	چون تننت از عالم حکمت	کاسه یک جامه خاکست و بس
باد تنی را تنی ره کنی	دم که با شور و جو لیس کنی	باد چو بادی از دهنش

کاسه یک جامه خاکست و بس
 باد چو بادی از دهنش
 یک مشو خالی از دهنش
 کاسه یک جامه خاکست و بس
 باد چو بادی از دهنش
 یک مشو خالی از دهنش

اینکه دل زوق ادب نشین
بهر کس که بی ادب باشد
بهر کس که بی ادب باشد
بهر کس که بی ادب باشد

اگر نشد بر تن خود برد و دوز	سوخته شد از فلک پر دوز	با ادب آید و بدو آید
چیز جز گاه جوشنی نقاب	تیغ ز صد رخنه زند آفتاب	بشکستن کمان نیز تو آید
بجز کز پست بلند می بین	شیر مکر و دسک کز شش بین	بشکستن کمان نیز تو آید
زند قفا خوار که بالا رسیده	هم ز قفا خوار کی آید رسیده	بشکستن کمان نیز تو آید
اگر بر دالش پلان لبند	سیلی پیش به بلند می فکند	بشکستن کمان نیز تو آید
با دهن ترا جو سیالار بود	چشم بخوابان که نیست بود	بشکستن کمان نیز تو آید
دیدم فرسود بر در عیار	یا ز حسانت نرسد خوار	بشکستن کمان نیز تو آید
ز اهل روش کز قدما زنگ	اسب کمان پای بنویسد چو تیر	بشکستن کمان نیز تو آید
کز صفات ز دست ز کرده دلم	بر تر از ار باب بصیرت مقام	بشکستن کمان نیز تو آید
چشم ترا بر کوه بسی زیر دست	ناظر ما در حاجب نیست	بشکستن کمان نیز تو آید
پر هنر از بی میزان لقمه خواست	تیش وزیرت بر با دست	بشکستن کمان نیز تو آید
هر چه کرد در ترا ز کار خویش	تیش کند خرج بهنجار خویش	بشکستن کمان نیز تو آید
با هنر از پیش کت از دم	هم بهمین پای ز و کوشش و کم	بشکستن کمان نیز تو آید
بر زر پیکانه خنجر زینهار	سیرت شد مرد خنجر نهار خوار	بشکستن کمان نیز تو آید
حسرت و افسوس نه بر خنجر	و آنکه خنجر پیش کرسنه تر	بشکستن کمان نیز تو آید
بهر سزا کردن چاه مباحی	کا هوش و پس بود او را	بشکستن کمان نیز تو آید
تو ادب نفس بداندیش کن	بی ادب ترا ادب خویش کن	بشکستن کمان نیز تو آید

کشتن چایس قوتش بداندیش کن
کشتن چایس قوتش بداندیش کن
کشتن چایس قوتش بداندیش کن
کشتن چایس قوتش بداندیش کن

با دهن ترا از دست نهاده
بشکستن کمان نیز تو آید
بشکستن کمان نیز تو آید
بشکستن کمان نیز تو آید

در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد

کج بود و در همه خفا نزارغ
 بین هنر و کوه بودی بین
 آنکه در هر بناش سران
 نماند و از عقل سلامت بسند
 خال جالیت بر خنار باغ
 تا تو که چین بوی او چیده
 و آنکه کشد آب حیاتش را
 خطبه اخلاق بنامت بلند

حکایت دم زنده کی

روح الله

صبح می رفت میساجدیت
 پیروی در رخ آن کج راز
 هر چه که گفت او سخن نماند
 او بجهنم می فرمود
 کج بود و در همه خفا نزارغ
 گفت رفیق که نگوی حقیقت
 ز وجودیست ستم افزون
 گفت میساجدیت روح الهی
 هر کس که در آن مکمل است
 از هم سر که است کی میدهد
 من نشوم چون روی او شود
 سینه صحرای دوش زنده
 کرد بدست نام زبانه را
 زمین طوفان بود حیرت خوا
 دین بلطافت همه تحسین نمود
 بود عیسی نفس جان نغز ای
 پیش زبون کینه بوی حبت
 تو سخن از لطف زنی چون
 کی زدم جان تو بی آنکی
 آن بدر آنکه که در دکان او
 و آنکه بیانت نزل کی دهد
 او شود از من ادب آموخته

در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد

در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد

در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد
 و در این عالم که همه را در دامن خود دارد

روی جو کلام شہد بہوان شمس

22

پدیده کرد و چون غلظت شد
شماره در دهن خود را زمین
خجسته بود که از زمین
ایستاد و در کوه از زمین
عمیق و گاهی در زمین
نیش زمین را از زمین
در باب جویان را

[illegible]

دین و امام و ایدمش
که زانکه ای کسری پویش
دین و امام و ایدمش
که زانکه ای کسری پویش

نفسی که در این دنیا
مطلب کسب را نیست
چون آنکه این دنیا
کجا بجای آید
چون آنکه این دنیا
کجا بجای آید

کو ز شدی نفس مکن چمن خوار	زنده بود زانگی نرنگار
کو ز شدی پشته پیران بند	زشت بود و لعب جوانان
پیر که بر رسم جوانان زید	مردم بود که چه بصد جان
دامنه جوان پیر بگزشت	طفل بود که چه بگوشت
نسبت پیری و جوانی بموت	هر چه بهنگام بود آن بموت
موی که سازند سید از کلاه	سحره جو موی سیه است از خضاب
عمر جواد حیدر بخوابند	سببست رگین بنگلف جوی
خنده چه چینی بچنان ریش پیر	مرک که می خنده زندان گیر
پیر که از لرزه برآرد علم	فانیه و یسین شودش قلم
ای خرف الحمد خوانی متن	نوبت یسین است کونان
صفت جود و ان فلک تیزد	دایره تالش چه کنه چه نو
پس تو که تهر پیرمغان در خاک	چند جوان دید و بود در خاک
راه محو است محض ای جوان	خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت کران بکن در درامی	تا بچنین راه نامانی بجای
خواب تو بسیار شب اندرگز	تا ت سبیه به میست نیز
تو به که آمد و توانی خوش است	دولت تقوی بجوانی خوب است
پیر که خوابش پیرسند باز	دل چه کند که نمنه بر نماز

ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی

ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی
ز آنکه جوهری در دست پیر
کشتی که در کف پیرانی زنی

شت اجل زینت کجاست
 دقت یکدیگر چه کجاست
 دقت یکدیگر چه کجاست
 دقت یکدیگر چه کجاست

تات زمانه ز غناست بخت	باید از زاید و دهر خاست
هر صاف پس دولت شربت	کت کتوار دجو فروشد بکام
میخ مشو بر فقع تنگ دهر	چو خنجر وی شربت آبی
میخ خنجر که میخ میخ	چون که پیش باز کشاید هیچ
شعبه دهر ز روی دلیل	عشو غافل شد و غدر بخیل
عمر که جوید بجز آب اندر	تشنه چه نوشد بشرا پندار
کم شود از دهر فروغی عیان	کش بنو دیر کی در میان
شبه و آینه بیکجا مدور	یک شبه وقت میان دور
زینت دنیا چه تناسل	بکه بیا یا نیش تماشا کنی
جلوه طاموس بین درخشان	موزه گنجینه سیمین پاش
چرخ مکر کاینه آهن است	زان زرد و تیره بر دین
خفت کاینه ز بای میثار	کار بجز که بنویسد بکس کار
پوپ که این کرک جویست میزند	دزد حیات که تک میزند
هر نفس از دزدی عمر است	دزد که او عمر بدزد و قوت
نادره دزدی کنی سوز را	دزد ازین کویش و روز
نیت عجب دزدی کردن	وین عجب آمد ز کوه و کوز
چندان برانی که پرانم بچکن	از دوش و بک زده تن خد

دست فلک را بچو تو نیست
 انکه فلک را بچو تو نیست
 دست فلک را بچو تو نیست
 انکه فلک را بچو تو نیست

از این ان فلک را بچو تو نیست
 از این ان فلک را بچو تو نیست
 از این ان فلک را بچو تو نیست
 از این ان فلک را بچو تو نیست

[illegible]

هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد
 هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد
 هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد

رحمت مردم بسبب سست بشت و سر از بار گران شود کاویک کوز خرم افوت دزه چو در رقص شود جوا پیل که گویی بتواند برود تن که گراشت شود در کرا جان گران بس که گراهن بود راه دراز آمد و بارت گران ورنه در هر حله دل بری راه روی را که درین سست تانوشی غره بکود اب تیز غره صدیخی او تا هست نطلبی کان بنود ز بخش ساکن کشتی که تسلیم وقت مود که جابر در مرغان کوفت راهی بلند ر همه جا بخت در همه جا حرف که با هم بود	مرغ گران مرد گران باری است هر که سبک بار شد آموخت موز ز بخت جو ز بام افوت نیست از این بخش قشون و بنسب بخاطر نداند بود اگر گران بخت بخت بجا باد فحالف خلل تن بود بار فکل ورنه گران از راه گران هم خرد و هم بار سبزل بری عبه دریا و فلک مشکست در کف پر معلم کریز کشتی نه بحر بر اهل شست خفته بکشتی و نشسته برش خفته ره اقلیم اقلیم رفت ره ز خن تاجش گران رفت کلهلی از راه روی نازکست حرف نخستین بسکون کم بود
---	--

بوده غفلت ز نظر دور کن
 بستم افتد ز نظر دور کن
 کاهلی از خواب بیدار شو
 کاهلی از خواب بیدار شو
 کاهلی از خواب بیدار شو
 کاهلی از خواب بیدار شو

هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد
 هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد
 هر که در این راه باشد
 باید که از این راه بگذرد

[illegible]

خود بتن ماله بخود کر کم است
سنگ ببر کام توان زد و نزار
شرح که روش پستن از آب نباد
برج کش از خواب بکندی بری
مرد جواز برج نشود غرق خوی
آله نخورد غوطه باب اندر
میکم کی چشم فراهم بند
کرجه ان اول صحابست

حکایت جوینده شب قدر که پناه دایه
را بشت تا رعد و خفت و چون لغت
آن شبش دادند خوابش بر بود

عارفی از زنده دلان در بهشت
تا بجل سان شبها نخواست
کر چه کم غم و هم بدردا
ارزوی نور شب قدر داشت
هر چه سوزنی انداخته
دید بد امان فلک داشت
یک شب از آنجا نشکر زنجیر
نزد کس پیش سوی بالین
بملوی سنگین بزمین بزم کرد
دید به نختن قدر می کرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکار
اندوخته و قتی که است

ای شاد و صفا و دلخوش
چو کهنان در حق راه چال
پرورش جان کین
مهر و وفا ازین
چون و با باز
چو دریا
چو دریا

[illegible]

آه که فرصت بمباید دست
 باغ جهان بوی وفا یی نداد
 کردش کردن ز جفا یی نکند
 بادیه خونخوار را حل خراب
 هر که بهای غولان شتافت
 چون نتوان جستن از زیر چرخ جای
 در دحل تر چو کسی در شود
 خاک جو خااهد که فرو گیرد دست
 چون کشت آخرازان کل
 که جیبی دام بریشم بود
 که کسی بای هند بر سریش
 هر که بظلمت چرخ خود اسباب
 مود که بشود چنان پر کم است
 ماکمی خشت عمل بای گیر
 باک توان ساخت در بهار
 نکس کند بار کین جفت
 دهر که از غیش و دوش نداشت

[illegible]

از سر مودتی بی بدو
در عالمی که خلق بیست
از کسری بی بدو و فانی
بای بی بدو و فانی

[illegible][illegible]

بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده

دید باد ام جوتی کشت	منزوی از هر دهنی کشت
تا که غنچه بود ناکشت	راه نیا بد بکریاش باد
چشم چو بکشت و سرور نی	ان سرسوزن شودش دنی
زن که کشت از بی شوی	کی بود از بر تو نورش چراغ
مرد که یکسوزند از جاده کام	خلق پیکیش کیم ندهام
خاصه عودی که بر عیسی آ	نام پیش من که هر سوی آ
منق جانان جود کون بود	منق زنی پر کون چون بود
زال کند سرمه در آج چشم	کادس از مرک شود آج چشم
زال که او حامل بود و چشم	حامل را از شمعن از هر چشم
زاب شود دهر زن لود پاک	باک نکرد و در جز بچاک
کر چه کسی باس تو دار دبی	بیز تو باس تو ندار کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا	جز تو نکبان که بود مرا
اگر کند خود که خوش باز	باس که دار در خوش باز
خشم چو خود ز او بغارت کند	حسنه او را که عمارت کند
بر جو خود اید سوی لک اشبان	سک چو کند که بود سپان
زن که خدایش او ب نفس داد	سرد بدو تن بد پر داد

کفتار اندر حکایت زن بارس که چشم

بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده

بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده
بیا که از این سر زده

